

۱۱۳۰۱
م.ا. به آذین

گواهی چشم گوش

۱



گواهی چشم و گوش

م. ا. بکری

کتابخانه
مجلس

کواهی چشم و گوش
م . ا . به آذین
چاپ اول ، دی ماه ۱۳۵۹
حق چاپ و نشر برای نویسنده محفوظ است

بها ۶۰ ریال

به دعوت سازمان همبستگی ملت‌های آفریقا و آسیا، راه کابل درپیش گرفتیم تا در جمع نمایندگان بیست و دو کشور چند روزی در کوره انقلاب افغانستان سرکنم، و تاجائی که بتوان دید و شنید و بو برد، به حقیقت کار و روزگار مردم آن سامان برسم.

باز پیرانه‌سر چه شور و شتابی در من است: انقلاب رهائی بخش ظلمت‌زدا، در این سو و آن سوی مرز برادری ایران و افغان. دو همسایه، دو هم‌زبان و هم‌کیش، در کار بریدن از گذشته‌ای دردناک پنجه در پنجه دشمنان انقلاب از درون و بیرون، و بمرغم هر چیز و هر کس، یار و هم پشت یکدیگر. اما بی‌دغدغه نبودم. نیش پیرش‌هایی در خاطر می‌خلید. در چه کارند و در چه کاریم؟ این دو انقلاب شکوهمند، این زمین لرزه‌های شگرف که کاخ قدرت جهان‌خواران آمریکا از آن شکاف برداشته است، آیا یکدیگر را در برادری و یگانگی طبیعی‌شان باز خواهند یافت؟ چه می‌شنویم؟ آیا به راستی خط اسلام و کفر است که مردم را در کوه و دشت افغانستان از هم جدا می‌کند، یا خط استضعاف و استکبار، خطر نوح و کار از یک‌سو، زور و ستم و غارتگری از سوی دیگر؟ باید بروم. زودتر باید بروم و ببینم.

افسوس! خط مستقیم همیشه کوتاه‌ترین راه نیست. در فضای بدگمانی و وحشت و دشمنی کور که دیو و سوسه‌گر امپریالیسم می‌کوشد تا میان ما پدید آورد، و می‌داند که نمی‌تواند؛ تازمانی که خصمت ضد امپریالیستی این دو انقلاب برجاست، نمی‌تواند، راه تهران به کابل ناچار از وین و برلن می‌گذرد. لقمه‌ای که باید از پس گردن به دهان برد. باک نیست.

چهار بار هواپیما عوض کردم و در آغاز سومین روز، در گرمای ۴۰ درجه و آفتاب بی‌پروای تیرماه با دیگران در فرودگاه کابل پیاده شدم. همه چیز عادی است. به پیشواز آمده‌اند. خوش آمد می‌گویند و راهنمایی می‌کنند. با این همه، جایجا سربازان و نوجوانان مسلح مراقبند. پیش از

نشستن بر زمین نیز، هواپیماها و هلیکوپترهای نظامی شوروی را در حاشیه^۱ خاکی فرودگاه دیده‌ام، با انبوه کامیون‌های نفربر و چندتانک. حضوری در آرامش و نظم، درست برای آن‌که بدانند که هست و جای شوخی نیست. راه از فرودگاه تا محل اقامت‌مان به سادگی پیموده می‌شود. هیچ محافظی پیشاپیش یا پشت سرمان نیست. زندگی آرام و بی‌تثویب جریان دارد. منظره^۲ شهر، خاک گرفته و آفتاب خورده به چشم آشناست: قزوین بیست‌سال پیش خودمان، با ابعادی گسترده‌تر. دکان‌ها و مغازه‌ها باز است. مردم در رفت‌وآمدند. تاکسی و اتوبوس و ترولی‌بوس تند و بی احتیاط می‌گذرند. جانبجا، خری بردبار و خویشتن‌دار، با باری از میوه و سبزی بر پشت ایستاده چرت می‌زند و در کنارش فروشنده^۳ دوره‌گردی با عمامه^۴ ژولتیده و پرحجم افغانی و شلوار بلند و فراخ و چین‌چین سفید خریداران را راه می‌اندازد. جمعیت در مرکز شهر انبوه‌تر است. چهره‌ها غالباً تیره، نگاه‌ها تیز و فروزان. زنان بیشتر با چادری رنگین دیده می‌شوند که سراپایشان را می‌پوشاند و تنها توری ریزبافتی راه را بر دید چشمان باز می‌گذارد. برخی نیز پیراهن و دامن پوشیده‌اند و حجاب ندارند. تک و توک حتی دخترانی را در بلوز و شلوار می‌توان دید. به اقامتگاه می‌رسیم. جانبجا می‌شویم و دست و روئی می‌شوئیم. سخت گرسنه‌ام. تا نهار آماده شود، با دوستان افغانی چای سبز می‌نوشیم و گپ می‌زنیم. گفتنی بسیار دارند، از جنایات زمان امین و ما پرسیدنی فراوان. اما فرصت گفتگو به تفصیل نیست. ما را به سرزمین می‌خوانند. پس از نهار، به اتاق خود می‌روم و کمی دراز می‌کشم. خسته‌ام. اما خواب نیست: کرخ گشنگی غربت‌زده‌ای در زمزمه^۵ ولرم و مرطوب کولر. برمی‌خیزم و ریش می‌تراشم، رخت عوض می‌کنم. برنامه^۶ امروز جلسه^۷ گشایش کنفرانس همبستگی در مهمانخانه^۸ انترکنتینانتال را تاتیه‌های بیرون شهر که مهمانخانه بر آن بنا شده است و دید زیبایی بر قسمتی از شهر دژد دور است. گردش سواره و عبور از برابر پاره‌ای ساختمان‌های دیدنی. اینجا دانشگاه کاپل است، این دانشکده^۹ پزشکی، و این یک دانشکده^{۱۰} حقوق. کمی دورتر پلی تکنیک. این‌هم زیارتگاه شاه دوشمشیره و کوه‌سخی. و چه گویا است این لقب شاه دوشمشیره برای مولای متقیان، علی‌ابیطالب و بدنیست بدانید که سخی هم لقب دیگر آن حضرت است.

سالن مهمانخانه^{۱۱} انترکنتینانتال، در طبقه^{۱۲} همکف. نیم ساعت

گذشته از چهار، هیئت رئیسه کفرانس می آیند و در جای خود می نشینند. دکتر مجاور احمد زیار، عضو آکادمی علوم افغانستان آغاز سخن می کند، به زبان پشتو با ترجمه به دری و انگلیسی و فرانسه. پس از او بارن ری، نایب رئیس هندی سازمان همبستگی ملت های آفریقا و آسیا، درباره انقلاب افغانستان و کمک نظامی اتحاد شوروی و موج تبلیغات مخالفی که در این باره به راه انداخته اند سخن می گوید و اعلام می کند که قصد ما از آمدن، دانستن حقیقت اوضاع افغانستان است و بازگفتن آن به جهانیان. آنگاه سلطان علی گشتمند، معاون صدراعظم و وزیر پلان گذاری (برنامه ریزی) که عضو دفتر سیاسی کمیته مرکزی حزب و معاون شوروی انقلابی نیز هست، به سخن برمی خیزد و آرام و شمرده، به شرح اوضاع افغانستان پس از هفتم ثور (اردیبهشت ۵۷) و مرحله دوم انقلاب در ششم جدی (دیماه ۵۸) می پردازد.

گشتمند مردی است در حوالی ۴۰ سالگی، بلندبالا و کمی تنومند با چهره ای پهن و گندمگون، تا اندازه ای مایل به زردی، از قبیله شیعی مذهب هزاره که در اصل از تیره های مغولند اما به زبان دری سخن می گویند. او نکته ای را که مقامات رسمی افغان بارها گفته و تکرار کرده اند یادآوری می کند که سربازان اتحاد شوروی طبق ماده چهار قرارداد دوستی دو کشور به درخواست دولت افغانستان در مقیاسی محدود و تنها برای کمک به مقابله با هجوم ضدانقلاب آمده اند، و همین که رخنه گری مسلحانه شورشیان مزدور امپریالیسم از آن سوی مرزها با تضمین معتبر بین المللی پایان پذیرد، دیگر موجبی برای ماندن نیروهای نظامی شوروی نخواهد بود و آن ها خاک افغانستان را ترک خواهند گفت. او تاکید می کند که آمریکا و متحدانش با همدستی چین می کوشند تا با مسلح کردن دارودسته فئودال ها و زمین داران و موقوفه خواران روابط افغانستان انقلابی را با همسایگانش، بویژه پاکستان و ایران، تیره سازند و کانون تشنجی در این گوشه از جهان بوجود آورند که به آن ها امکان دهد مواضع خود را با خاطری آسوده در خلیج فارس و اقیانوس هند برای مداخله در ایران و کشورهای عربی تحکیم کنند و همچنان به غارت منابع نفت خاورمیانه ادامه دهند.

جلسه گشایش کفرانس پایان می پذیرد. با میزبانان افغانی به اقامتگاه خود برمی گردیم. پیش از شام فرصتی برای گفتگوی خصوصی تر هست. آنچه می شنوم این است:

"رویهم رفته اکنون دولت انقلابی ما بر سراسر کشور مسلط است. مردم بطور عمده به زندگی عادی برگشته‌اند. تبلیغات ضدانقلاب - که خونریزی‌ها و افراط‌کاری‌های تحریک‌آمیز دوران حفیظ الله امین بدان میدان می‌داد دیگر بردی ندارد. مردم امنیت می‌خواهند و می‌بایند. از روستاها و شهرهای کوچک دور افتاده می‌آیند و سلاح بر زمین می‌گذارند. خواست‌شان در مذاکره با مقامات رسمی به سه چیز خلاصه می‌شود:

- کسانی که در زمان امین برادران ما را به نام حزب کشتند به ما تسلیم شوند تا انتقام بگیریم.

- امنیت ما در برابر اشرار تامین شود.

- زیان‌هایی که از ویرانی‌خانه‌ها و سوختن خرمن‌ها به ما وارد شده است جبران گردد."

"شورشیان فریب‌خورده و گروه مزدوران راهزن پیش از این در دسته‌های پانزده بیست نفره به روستاها و آبادی‌ها هجوم می‌آوردند و خانه‌ها، مدرسه‌ها، بیمارستان‌ها و ادارات دولتی را آتش می‌زدند و هر کسی را که به دفاع از جان و مال خود برمی‌خواست می‌کشتند با این همه، به مقر حزب یا پادگان‌های نظامی که نگهبانان‌شان با آتش گلوله پاسخ می‌دادند حمله نمی‌کردند. اکنون آن‌ها زمینه را در داخل افغانستان تا حد زیادی از دست داده‌اند، ضعیف شده‌اند و دیگر در دسته‌های متشکل عمل نمی‌کنند. به صورت فردی، یا حداکثر دوسه نفره، رخنه می‌کنند و کادرهای حزبی و ارتشی یا دولتی را غافلگیر می‌کشند و درمی‌روند."

می‌پرسم: "به گمان شما، چه کسانی به آن‌ها می‌پیوندند و برای چه؟"

- "پیش از این، دز زمان امین، موجبات نارضایتی بسیار بود. زندان، مصادره خانه و مال و زمین، کشتار بی‌بها، و آن پرچم سرخ و آن رنگ‌سرخ که از درودیوار می‌بارید. حالا، از این همه دیگر خبری نیست. پرچم طی ما همان سبز و سیاه و سرخ همیشگی است، با آرم تازه که دیده‌اید. چه قدر همین پرچم در تسکین مردم و بازگشتشان به سوی انقلاب تاثیر داشته است. حالا، اگر گاه کسانی به شورشیان پیوندند، بیشتر از آن روست که در نقاط دور افتاده و بیرون از حیطه محافظت ما هستند. می‌آیند و با تهدید به کشتن و سوزاندن مردم را مجبور به رفتن می‌کنند، به آن سوی مرز، در پاکستان و..."

زبان‌ش به گفتن نمی‌گردد. من هم بهتر می‌دانم که نشنوم. موضوع دیگری پیش می‌گشتم:

"دوسه روز پیش، گویا آقایان دستوراعتصاب عمومی داده بودند چگونه گذشت؟"

— "برخلاف آن بار که دامنه اعتصاب وسعت داشت و کارحتی به تیراندازی از سوی ضدانقلاب کشید، این بار تنها دزمرکز کابل مغازه داران صاحب سرمایه که از تهدیدهای تخریب و آتش سوزی و کشتار به هراس افتاده بودند تا نزدیک ظهر بنگاه های خود را بستند، و چون دیدند و خبر یافتند که در دیگر نقاط پایتخت و شهرهای دیگر همه جا باز است و آب از آب تکان نمی خورد، آن ها هم باز کردند."

— "مخالفتان عقیدتی انقلاب چه کسانی هستند؟"

— "بیشتر مائوئیست ها و اخوان المسلمین اند که دست در دست یکدیگر دارند و به طور عمده از مرز غربی ما به داخل نفوذ می کنند."

— "از ناحیه هرات؟"

— "نه چندان. پاکسازی در آنجا خوب پیش می رود. بیشتر از ناحیه هلمند است..."

گفت و گو گل انداخته است و هنوز می تواند به شیرینی ادامه یابد. ولی ما را به شام می خوانند.

پنجشنبه پنجم تیر

دیشب، هشت ساعت خواب نیروبخش.

از کوفتگی این روزهای سفر، بادوندگی و تشویش و بی خوابی های آن، خاطره دوری درمهره های پشت و گردنم باقی است. ولی ماهیچه ها آرمیده است نشاطی دارم.

هشت و نیم بامداد، همراه مہمانداران افغانی به فرودگاه می رویم. برنامه امروز: بازدید از دو منطقه در شمال و جنوب شرقی کشور، جایی که خبرگزاری های غربی در این روزها به اصرار گفته اند آشوب زده است جنگ و کشتار، محاصره، بمباران...

چند هواپیمای کوچک دو موتوره در سمت راست میدان دیده می شوند، یک باله، با پروانه های نازک، گوئی از حلبی. نگاه پرسیانم در چهره ها می کاود. در همه یک نگرانی می خوانم: "باهمین ها پرواز خواهیم کرد؟". به خود می گویم: "دل داشته باش!" و شاید برای سرکوب ترس خود، به گروهی می پیوندم که به استان پکتیا می رود، در مرز پاکستان.

جو آنجا می‌گویند داغ‌تر است .

از نردبان آویخته به بدنه هواپیما بالا می‌روم . محوطه‌ای تنگ و باریک ، با سقف کوتاه . نیم‌خمیده ، خود را به صندلی ردیف سوم می‌رسانم و کنار روزن جا می‌گیرم . گرم است . مدتی می‌گذرد تا همه سوار شوند . خانم مهماندار هواپیما فراموش نمی‌کند که از همراهان افغانی‌مان خشاب فشنگ تپانچه‌هاشان را بگیرد . نگاه می‌کنم . بیست و چند نفری هستیم . هواپیمای دیگری هم در این مسیر با ما خواهد بود .

خلبان و کمک‌خلبان به کابین خود در دماغه هواپیما می‌آیند . در و پرده‌ای در میان نیست . می‌بینم که موتور را روشن می‌کنند . پروانه‌ها به گردش می‌افتند . ابتدا به ناباوری و گوئی به بازی سپس ، با خرخری ناشکیبا ، تندوتندتر می‌چرخند . خلبان دسته‌ای راکه بالای سرش بر سقف کابین کار گذاشته‌اند می‌کشد . و اینک هواپیما بر زمین می‌رود ، سرعت می‌گیرد و یک‌باره از جا کنده می‌شود .

در آسمان کابل چرخ می‌زنیم و اوج می‌گیریم . شهر در دستر و کناره‌های چند دره گسترده است . در پهنه میانی آن که از دوسو کشیده می‌شود ، خانه‌ها و خیابان‌ها ، باغ و درخت و سبزه ، کاخ‌ها و دولت‌سراها . و در حاشیه که وسعت خاک گرفته‌ای دارد ، خانه‌های کاهگلی تاکمرکش تپه‌های کچل آفتاب سوخته بالا می‌رود و هریک را جدا جدا در میان می‌گیرد . بیابان‌های سربالا ، در دل شهر .

این کومه‌های رنج را من دیده‌ام . آنجا راه ماشین‌رو نیست . برق نیست . آب نیست . ساکنانش از روستائینی هستند که در این دو سه ساله به پایتخت پناه آورده‌اند و جمعیت شهر را از مرز میلیون گذرانده‌اند . کار عظیم و دشوار سازندگی اینجا در پیش است ، به دست و برای مستضعفان افغان . . . اگر کارافزایان دور و نزدیک بگذارند . و می‌گذارند . چاره‌ای نخواهند داشت . اما لحظه‌های سختی است که باید از سر گذرانند . باز به همت همان مستضعفان .

روبه جنوب در پروازیم . از فراز رشته‌کوه‌های بلند می‌گذریم . توده‌های انبوه سنگ ، نوارهای باریک و پهن برف . آن پایین ، در نشیب دره‌هایی که یکی پس از دیگری آغوش می‌کشایند ، مارپیچ رودها و سبزه نواز شکر کشت‌ها و بیشه‌ها . و بلزگنیدهای برهم‌نهاده خاک و سنگ ، اخراجی و قهوه‌ای و سبز و نارنجی و کبود ، رگه‌های برف و باریکه‌های گیاه در آغوش صخره‌ها . پرواز در دهلیز مه گرفته دو کوه ، با تکان‌های شدید ،

و دلهره، برخورد و سقوط در قعرهای بسته، بی‌فریاد، پس از نیم ساعت، دره، پهناوری به پیشواز می‌آید. جایی سرسبز و پرآب، با شالیزارهایی برکناره‌های هموار رود. هواپیما از ارتفاع خود می‌گاهد و از فراز درخت‌ها و خانه‌های روستائی می‌گذرد. اینک خوست، شهرکی در سی‌کیلومتری مرز پاکستان با ساختمان‌های نظامی‌اش و محوطه بازی که در آن فرود می‌آئیم. جابجا، آشیانه‌های مسلسل، یکی دوتانک، یک هلیکوپتر و گروهی سرباز و افراد مسلح غیرنظامی. دگرن (سرگرد) احمدعلی، فرمانده ۲۵ هنگ پیاده، با چندتن کارمند ارتشی و کادر حزبی پیش می‌آیند. مهمانداران ما را به‌هم معرفی می‌کنند. برخوردی ساده، با صمیمیتی خویش‌نوار. وقت کم است. جیپ‌ها آماده‌اند. مهمانان سوار می‌شوند. فرمانده لطف می‌کند و مراد را مشین سواری سیاه رنگ خود که رانندگی‌اش را سربازی به عهده دارد می‌نشانند.

از جاده، بخاکی در سایه درختان می‌رویم. کشتزارهای گندم و جو و جالیز حبوبات از دوسو دیده می‌شود، سبز و انبوه، در زمین‌هایی نه‌چندان بزرگ. منطقه، پرنعمت خرده‌مالکی، که می‌شنوم سالی دوبار از آن محصول برمی‌دارند. جا به‌جا، بالای دیواره سبزی‌پوش خندق‌ها، گاو و گوسفند دز چرا هستند، مرغ و خروس زمین را تک می‌زنند. در راه به گاری‌های تک اسبه و نوجوانان چرخ سوار برمی‌خوریم که به ما کوچه می‌دهند. موتور-سیکلت‌ها و یکی‌دو ماشین باری، انباشته به کالا و مسافر، خود را کنارتر می‌گیرند و همچنان می‌روند. با این همه، نمی‌توان فراموش کرد که در منطقه نظامی هستیم. سربازان و مردان مسلح قبائل، تفنگ یا کالاشینکف از دوش آویخته، فراوان دیده می‌شوند و مراقب‌اند.

به روستای غرغشت می‌رسیم و پیاده می‌شویم. دبیرستان پسرانه، در ساختمانی یک‌طبقه با دیوارهای شیرآهک مالیده. کلاس‌ها به یک راهرو دراز باز می‌شوند. به یکی از آن‌ها سر می‌زنیم. درس ریاضی، سال چهارم. هیجده بیست دانش‌آموز بر نیمکت‌ها نشسته‌اند و جمع ناشناخته، ما را به کنج‌کاوی و رانداز می‌کنند. پرسش و پاسخ، در حد اینگونه برخورددهسا. خوست و حومه‌اش، سه دبیرستان پسرانه دارد و یک دخترانه. وضع آرام است. دبیران همه سرکار حاضر می‌شوند. درس فقه هم داریم، بله.

سرکشی به یک دوکلاس دیگر. و اینک کتابخانه: اتاقی بزرگ با فرش زیلو، کتاب‌هایی چیده برطاقچه‌ها، بیشتر چاپ ایران. نزدیک پنجره، یک میز کوچک و یک صندلی. دم‌در، گنجه‌ای که بالای آن عکس خاک

خورده‌ای از فیدل کاسترو و نورمحمد تره‌کی می‌توان دید.

به‌حیاط دبیرستان می‌رویم. در و دروازه‌ای ندارد. زمینی صاف با حاشیه درختان که یک تور والیبال دونیمه‌اش می‌کند. جشن کوچکی ترتیب داده‌اند. در وسط، دومرد با عمامه سفید و سیاه، پیراهن دراز و شلوار فراخ پرچین، پاهابرنه، هریک طبل‌ی دو رویه، باریک و دراز، به‌گردن آویخته، ضرب‌شمرده و موزونی می‌گیرند. دانش‌آموزان، بزرگ و کوچک به‌ترتیب قد، حلقه نیم‌بسته‌ای درست می‌کنند و به‌رقص قدم برمی‌دارند. گاه به‌راست و گاه به‌چپ نیم‌چرخ می‌زنند و کف‌ها به هم می‌کوبند. از هم‌راهان افغانی و کسانی که به پیشواز ما آمده‌اند نیز کسانی به‌جمع می‌پیوندند. بی‌هیچ تکلف. و من می‌بینم که رئیس زیبارمل عضو کمیته ایللتی نيمروز که اخیراً مامور خوست شده‌است، کالاشینکف خود را به دیگری می‌سپارد و به رقص درمی‌آید. ولی بزرگ‌ترش، پاشنه فلزی تپانچه‌اش سرک می‌کشد.

از غرغشت به مکتب تختیکی (مدرسه فنی) شهید محمد علی می‌رویم. راه‌چندان دور نیست. به‌زحمت، ده دقیقه‌ای با ماشين. از دروازه می‌گذریم و پیاده می‌شویم. ساختمانی بتونی. بوی نازک و بیمار نواز درختان اکالیپتوس که به فاصله کمی از مدخل ساختمان سر به آسمان کشیده‌اند. طبقه دوم، تالاری پهناور با ستون‌های چارگوش، و از دو سو، پنجره‌هایی در نیمه بالائی دیوارهای سفید. جریان نرم هوا چیزی از گرما نمی‌کاهد. نمایندگان مردم محل و ریش سفیدان قبایل بر صندلی‌ها نشسته‌اند و برای ما مهمانان، در ردیف جلو، نیمکت‌هایی خالی گذاشته‌اند. اینجا و آنجا، سربازان و تفنگداران داوطلب محلی ایستاده‌اند.

سکوئی تخته‌ای، قالی‌پوش، با دو بلندگو پیش روی ماست. منشی کمیته محلی حزب، به اتفاق مترجم، بالا می‌رود و خوش آمد می‌گوید. اشاره‌ای مختصر به آنچه انقلاب برای مردم به ارمغان آورده است و آنچه در انحراف از اصول مردمی انقلاب، در زمان امین بر مردم گذشته است: تندروی و زور و فشار، زندان و مصادره، کشتار و این بهانه‌ای شد تا ضدانقلاب به نام اسلام دست به فتنه بزند. تشویق فرار به آن سوی مرز. تشکیل گروه‌های مسلح در پاکستان. توطئه سازمان یافته آمریکا و چین به کارپردازی ضیاء الحق. ولی مردم، پس از دیدن آنچه از غارت و آتش‌سوزی دستبرد به مال و جان و ناموس کسانی که این‌رخنه‌گران مزدور مرتکب شده‌اند،

دیگری برده‌اند که دشمن، در درون و بیرون مرز، کیست و چه می‌خواهد. از این‌رو، خود به پاسداری دستاوردهای انقلاب برخاسته‌اند و گروه‌های مقاومت تشکیل داده‌اند، و اینان که اینجا می‌بینید، نمایندگانشان هستند. شورشیان دیگر جرات رخنه‌گری ندارند. حزب و ارتش و افراد قبائل، دست در دست هم، بیدارند. منطقه ما آرام است.

پس از او، مردی باریک و دراز از نمایندگان قبایل، با پیراهن سفید چرکتاب و مندیل سیاه و شلوار فراخ، به گمانم ناس در زیر زبان، زیرا پیوسته آب دهن فرومی‌برد، پشت بلندگو می‌ایستد و به نام حاضران وفاداری خود را به انقلاب تا سرحد جانبازی در راه آن بازمی‌گوید و با کف زدن‌ها و هل‌هله روبرو می‌شود.

چلچله‌ای از پنجره سمت چپ به درون می‌آید و یک دوبار بر فراز سرها پرواز می‌کند و بیرون می‌رود. شادباش، و سیاس آزادی بال‌ها! از جمع مهمانان، چندتن - از جمله، نمایندگان اتیوپی، کنگره ملی آفریقا، کویت و فلسطین، و جوان سیاهی از جنبش ملی ضدامپریالیستی آمریکا - می‌روند. سخنانی در پشتیبانی از حق افغانستان به انتخاب آزادانه راه انقلابی خود می‌گویند و وعده بازگفت حقیقت کار در بازگشت به کشور خویش می‌دهند.

وقت می‌گذرد. باز کسانی داوطلب سخن گفتن‌اند. اما برنامه دیگری هست: بازدید یک موضع نظامی، مشرف به مرز. و پیش از آن باید چیزی خورد. خسته و گرسنه‌ایم.

به محل فرماندهی هنگ می‌رویم. محوطه‌ای بی‌در و دروازه، با حاشیه‌ای از بوته و درخت. چند ساختمان به هم چسبیده، یک طبقه و دو طبقه. درست راست، برسکوئی نه‌چندان بلند، تانکی می‌بینم، با چند سرباز. نهار خورده‌اند و دیگ و یقلای را دریای شیر آب می‌شویند. پنجاه قدم دورتر، از چندپله بالای رویم. سرسرای و دهلیز درازی در سمت راست که در انتهای آن روشنی، یا به گفته دوستان افغانی تشناب، قرار دارد. سمت چپ یک تالار بزرگ پت و پهن که چیزی از شبستان مسجد دارد، اما بی‌ستون. در صدر، چفدنیمکت چرمی نرم و فراخ، گردنگرد تالار، ردیف صندلی‌ها، از همه دست.

می‌نشینیم. چای می‌آورند، درقوری، برای هر دو نفر یکی. و به جای قند نقل‌هایی تیره‌رنگ، مانده. "برگ سبزی است تحفه درویش". گفتگوی دوستانه، هر دوسه تن باهم. نماینده‌های فرانسه و بلژیک،

کنار من نشسته‌اند. دربارهٔ ایران می‌پرسند. از امام خمینی و رهبری استوار ضدامپریالیستی ایشان می‌گویم که درهرگردش انحرافی که در آستانهٔ شکل گرفتن بود، با قاطعیت و گوئی به یک تکان سکان، باردیگر کشتی انقلاب ما را به راستای درست درانداخته است. دوست بلژیکی سراغ از گروگان‌ها می‌گیرد:

"تاکی می‌خواهید نگه‌شان دارید؟ همیشه که نمی‌توان..."

— "بله. ولی کار دو طرف دارد. آمریکا دستش در ایران به سال‌ها جنایت آلوده است. هم‌اکنون هم توطئه می‌کند و نمی‌خواهد به واقعیت انقلاب ایران تن دهد. باید دست از لجاج بردارد و شاه و ثروت هنگفتی را که او و نزدیکان و کارگزارانش به غارت برده‌اند به ایران بازگرداند. راه دیگری نیست."

— "آیا می‌توانید اراده‌تان را به همچو غولی تحمیل کنید؟"

— "تحمیل اراده نیست، بازگرفتن حق خود است. اما این غول که می‌گویند، دست و پایش را خدایسته است، — خدا، یا آن که به‌هرحال آفرادست خداست. آیا، درجهان امروز، چیزی از تعادل نیروها شنیده‌اید؟..."

بابرقتی درچشمان، نگاهم می‌کند و لبخند می‌زند. چیزی نمی‌گوید. درسمت راستم، میهماندار افغانی خاموشم می‌بیند. پرواکنان با لحنی که نمی‌خواهد تلخ بنماید و بازخواست کننده باشد، می‌گوید:

"در زابل، ما تاکنون با چندتا از این مائوئیست‌های ایرانی برخورد کرده‌ایم. می‌آیند و با عواملی که اینجا دارند ضربه‌ای می‌زنند و درمی‌روند دولت شما نمی‌خواهد جلوی این‌ها را بگیرد؟"

— "امیدوارم، هرچه زودتر، روزی برسد که بخواهد."

— "دیگر مثل زمان امین نیست. ما انقلاب ایران راصمیمانه تأیید می‌کنیم."

— "بله. انقلاب‌های ایران و افغانستان تکیه‌گاه یکدیگرند. هر دو یک دشمن دارند: آمریکا و دست‌نشانده‌گانش درجهان سرمایه. ما باید بتوانیم زبان مشترک پیدا کنیم. و این زبان طغیان برضد فقر و عقب‌ماندگی و استثمار و استعمار است."

در انتهای تالار باز می‌شود. فرمانده و دیگر میزبانان از جابرمی‌خیزند و ما را به سرمیز می‌خوانند. غذاهای افغانی، آش و بورانی و کباب سیخی و گوشت آب‌پز و پلو، کاسه‌های پر از میوه: آلو سیاه و گیلاس و زردآلو.

ضیافتی، هم ساده و هم رنگین، از آنگونه که در سربازخانه‌ها می‌توان دید.
وخوشا گرسنگی! همه‌چیز به دهان خوشمزه می‌آید، حتی این گوشت
آب‌پز که سخت جانی می‌کند.

وقت تنگ است. نه‌ارخورده نخورده، برمی‌خیزیم و به راه می‌افتیم.
برای بازدید تپهٔ متون، موضع مستحکم نظامی مشرف بر مرز پاکستان.
جادهٔ سربالایی، از میان بیشه‌ها و صخره‌ها.

همه‌جا سرباز و چریک محلی، آشیانه‌های مسلسل و توپ‌های ضد-
هوایی. درگوشه و کنار، پیکر عبوس چندتانک.

پیاده می‌شویم و از میان بوته‌ها و علف‌ها دو بیست قدمی می‌رویم.
اینک پست دیده‌بانی، یک مکعب بتونی در آغوش سنگ‌ها، بر بام لخت
آن که هم‌تراز پشت آفتاب سوخته تپه است گرد می‌آئیم. دگرمن احمد
علی، در آن سوی درهٔ سرسبز و همواری که درپای ما گسترده است، رشته
کوه‌های مرزی را نشان می‌دهد که در پوشش تنگ درختان مه‌آلود امتداد
می‌یابد. می‌گوید:

"راهزنان ضدانقلاب، آنجا، لابلای سنگ‌ها و بیشه‌ها کمین
کرده‌اند. تا همین چندی پیش می‌آمدند و روستائیان را، با تهدید به
کشتن و تجاوز به دختران و زنان و سوختن خانه و خرمن، با خود می‌بردند.
کسانی‌را هم که از رفتن سرباز می‌زدند، بی‌رحمانه از پادرمی‌آوردند. اما
بیشترین کینه‌شان به افراد حزبی و آموزگاران بود که به انواع شکنجه
می‌کشتند. ولی دیگر آن زمان گذشت. سربازان و گروه مقاومت محلی دست
در دست‌هم، اینجا محکم ایستاده‌اند و آمادهٔ سرکوب هر دستبرد ضد-
انقلاب هستند. مردم هم از ما پشتیبانی می‌کنند، زیرا می‌دانند که ما
جان خودمان را برای حفظ زندگی و ناموس‌شان فدا می‌کنیم." - و بادست
چریک‌های من‌دیل به‌سر را که، پیرو جوان و نوجوان، تفنگ بردوش،
ایستاده یاد رفت‌وآمدند نشان می‌دهد: "ببینید. این‌ها، همه‌شان
اهل همین محل هستند."

برخی از همراهان پرسش‌هایی دارند که جواب می‌شنوند. برخی
دیگر هم سخنانی در همدردی با انقلاب مردم زحمتکش افغانستان می‌گویند
و با سیاست‌گذاری دوستان افغانی روبرو می‌شوند.

دربازگشت از تپهٔ متون، در ماشین با دگرمن احمد علی نشسته‌ام.
از گروه مقاومت که درس‌خانش بدان اشاره کرده بود می‌پرسم. می‌گوید:
"به ابتکار خود مردم بوده است. البته، ما هم تشویق‌شان می‌کنیم،

تعلیم شان می‌دهیم و سلاح در اختیارشان می‌گذاریم .
- "گروه‌هایی نظیر همین آیا در جاهای دیگر هست؟"
- "بله . ابتکار سودمندی بوده است و گسترش پیدا می‌کند .
به یاد "سیله پاسداران انقلاب" خودمان می‌افتم . می‌گویم :
" آیا به فکر یک سازمان سراسری با فرماندهی واحد برایشان
هستید؟"

- "هنوز نه ، زود است . ولی طبعاً کار به آنجا خواهد کشید ."
در پایان بازدید امروز ، به بازار خوست می‌رویم . خیابانی
نه‌چندان دراز ، و در دوسوی آن ، ردیف دکان‌ها با در و چارچوب و قفسه
تخته‌ای انباشته به کالا ، - چای و قند و قماش ، ریگ افزار آلومینیومی ،
کفش و سبد و حصیر ، رادیو و چرخ و چراغ ژاپنی ، انواع میوه و سبزی و خیار
و هندوانه ...

آفتاب سوزان سه ونیم بعد از ظهر . گاه ، از میان درختان باغ‌های
نزدیک ، نسیمی به نوازش بر ما می‌گذرد و بار دیگر به هرم هوای تفته‌مان
می‌سپارد . ورود ماشین‌ها به بازار و پیاده شدن گروهی پنجاه شصت نفری
در میان گرد و خاکی که به هوا بلند می‌شود ، جنب و جوشی در فروشندگان
خواب زده و در رهگذران برمی‌انگیزد . سرک می‌کشند و جمع می‌شوند .
چهره‌های مردانه و آفتاب سوخته افغانی . و در آن میان ، گاه یکی دوتن
باموهای خرمائی و چشم‌آبی . در نگاه همه‌شان صلابتی هست ، بی‌نشان از
بدخواهی . آسان به سخن نمی‌آیند و آسان می‌خندند . انبوهی از بچه‌های
دست و رو نوشته لابه‌لای مردان راه باز می‌کنند و خود را به ما می‌رسانند ،
- پابره‌نه و پرنشاط ، موها سیاه مانند قیر ، نگاه‌ها رخشنده و کنجکاو .
حتی یک زن یا دختر نمی‌بینم . کجا هستند؟

از پرسگی می‌پرسم آیا به مدرسه می‌رود؟ می‌گوید: "ها ."
- "کدام کلاس؟"

نمی‌فهمد . مهماندار افغانی به کمک می‌آید: "صنف چندم؟"

- "چهارم ."

- "چند سال داری؟"

- "یازده سال . - و به من و بچه‌های دیگر که به تماشا ایستاده‌اند

لبخند می‌زند . گوئی به خود می‌بالد .

به سراغ پارچه‌فروشی می‌روم و سلام می‌کنم . دکانکی تنگ در دهنه
بازار . مرد نزدیک پنجاه سال دارد ، باریک و بلند . نباید چندان

دستمایه‌ای داشته باشد .

- "کاروکسبت چطور است ، پدر؟"

- "شکر خدا ، خوب است ."

- "امن و آسایش هست؟"

- "شکر خدا ."

- "امروز بهتر است یا دیروز؟"

- "خدا بخواهد ، هر روز بهتر می شود ."

حتی یک جطه‌اش بی نام خدا و یاد خدا نیست .

قدم زنان و گفتگوکنان ، سرتاشر راسته بازار را می پیمائیم . دوربین-

ها چیک و چیک عکس می گیرند .

وقت تنگ است . ماشین‌ها آماده‌اند . سواری شویم و به قصد میدان

هواپیمائی به راه می افتیم . جاده‌ای پیچ در پیچ ، در سایه سبز درختان .

جیبی از روبرو می رسد و نگه می دارد . سربازی شتابان می آید و خبر می دهد

که هواشناسی پیش‌بینی طوفان می کند ، شاید نتوان پرواز کرد . فرمانده

پادگان با اشاره دست مرخص می کند و دستور حرکت می دهد .

در حاشیه میدان ، در سایه ساختمانی آجری ، یک طبقه و خاک گرفته

جمع می شویم . می گویند که باید ساعتی صبر کنیم . هوا گرم است و

بی حرکت . تشنه‌ایم . کوزه‌ای می آورند و کاسه‌ای که دست به دست می گردد .

آب ولرم طعم خاک دارد . باکی نیست . می نوشیم و منت داریم . اما تشنگی

برجاست .

به ابتکار یابه اشاره چه کسی ، نمی دانم . میتینگ کوچکی همانجا در

می گیرد . سخنرانی‌هایی کوتاه ، بی تکلف ، برخاسته از صمیم دل . منشی

کمپته محلی خوست ، جوانی لاغر با چهره‌ای خاکی که جا به جا لکه‌های

کم رنگ آبله بر آن است ، هویزه از انقلاب در دو کشور همسایه و از برادری

دولت ایران و افغان یاد می کند و پیروزی هردو را در پیکار با

جهانخواران آمریکائی و دست‌نشانده‌گانشان در منطقه خواستار می شود . پس

از او ، نماینده سازمان صلح و همبستگی سراسر هند ، مردی بلند بالا و

تنومند ، سیاه چرده ، با صدائی درشت و شکسته ، درباره رسانه‌های گروهی

غرب و سیلاب گندیده تبلیغات دروغ‌شان سخن می گوید . آنچه از آن در

یادم مانده است ، کم و بیش چنین است :

"با آنکه من به تجربه یک عمر برچند و چون تبلیغات جهان

سرمایه آگهی دارم ، باز تا زمانی که به اینجا نیامده بودم ، گاه دودلی و

حیرت به من دست می‌داد: نکند که حتی یک صدم آنچه می‌گویند راست باشد! ولی آمدم و دیدم. تبلیغاتشان، صد درصد نه، هزار درصد دروغ است!"

همه کف می‌زنند و می‌خندند، و او خود بیش از همه، با تمامی دندان‌های سفیدش که در آن چهره سیاه به چشم می‌زند.
نه. انتظار بیپوده است. هواشناسی اجازه پرواز نمی‌دهد. به محل فرماندهی هنگ برمی‌گردیم. در تالار درون ساختمان، با آن که پنج‌جریه‌ها از دوسویاز است، هوا گرم و دم کرده است. بیرون، باز گرم‌تر. جای سبز می‌آوردند، کم‌رنگ، خام و دم نکشیده. سرمی‌کشم، و باز یکی دیگر. بس که تشنه‌ام.

پس از نیم‌ساعتی، برای سرگرمی مهمانان، چهارمرد با طبل و هارمونیم و رباب می‌آیند و در وسط بر زمین قالی فرش می‌نشینند. آهنگی دردمند سرمی‌دهند و جوانی بلند قامت و خوش صورت، که اگر اشتباه نکنم زیر ابرو برداشته است، ایستاده چیزی می‌خواند. می‌شنوم که اشعار انقلابی است، درنگ‌های اربابان و ترغیب زحمتکشان به مبارزه برای زمین و کار. بسیار خوب. وقت می‌گذرد، نه چندان به ملالت.

نوازندگان به پایان برنامه‌شان می‌رسند و می‌روند. دیگر تاپ نمی‌توان آورد. بیرون می‌آیم و در خیابان وزودی ساختمان قدم می‌زنم. دیگران هم اینجا و آنجا ایستاده یا بر لبه سکوی سمت راست روی سنگ‌های ناهموار نشسته‌اند. گروهی گردیک‌رادیوی بزرگ دستی جمع شده‌اند و بابتی صبری از این ایستگاه به ایستگاه دیگر رو می‌آورند. هراز چندی، تکه‌پاره‌های گفتار مفهوم و نامفهوم به دری و عربی و انگلیسی، یا به هندی وارد، ناگهان از بلندگو فواره می‌زند. سوت و عربده و فریاد فلزگونه یک دم به نغمه‌ای دلنشین راه می‌دهد و باز سرکوبش می‌کند. افسوس!

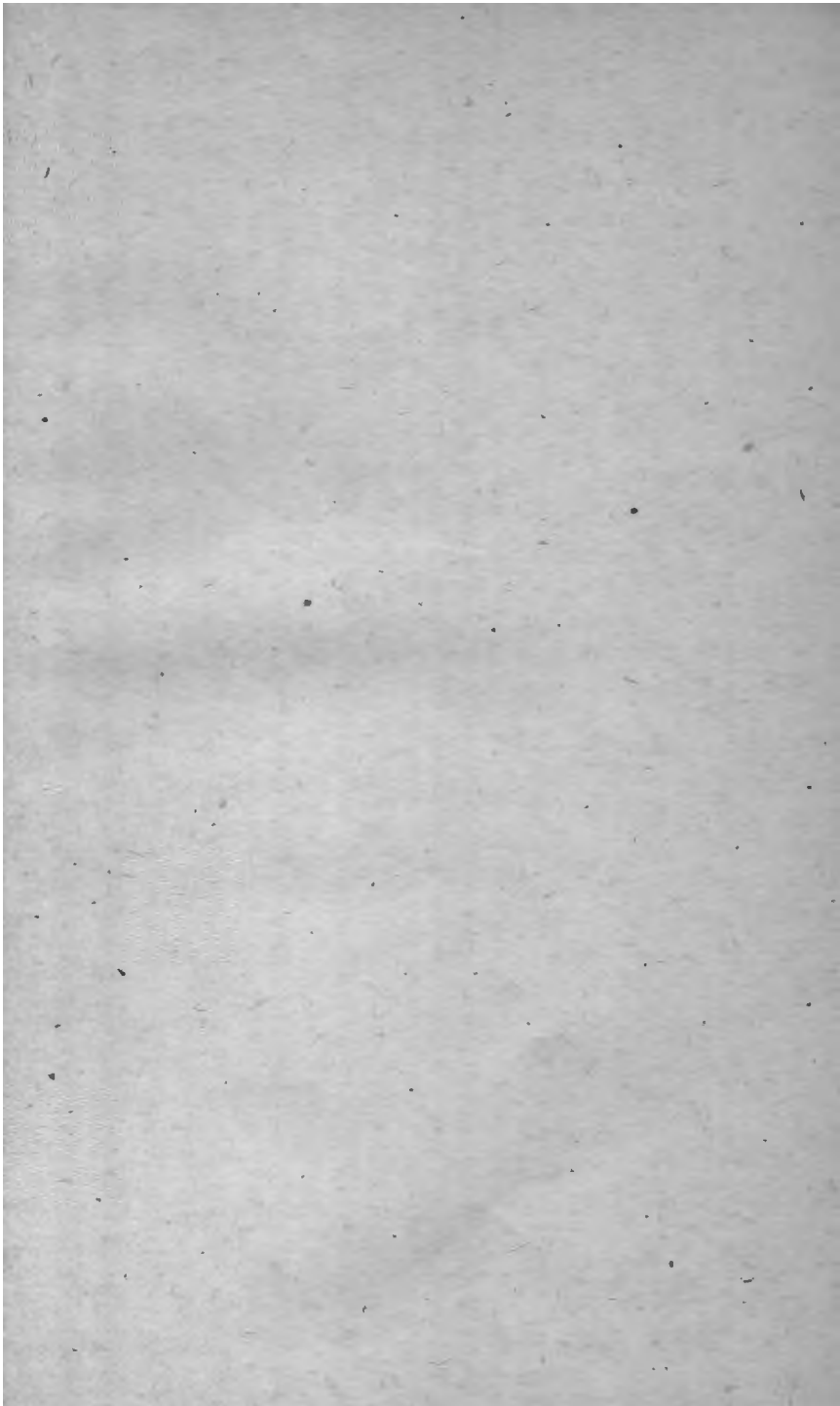
لی‌وان سائو، نایب رئیس کمیته رادیو تلویزیون ویتنام و مدیرکل تلویزیون مرکزی که همچنین نایب رئیس کمیته ویتنامی همبستگی با ملت‌های آفریقا و آسیا است، کوتاه و کمی قرنه ولی چابک، از من می‌خواهد که اوضاع کنونی ایران را برایش تحلیل کنم. بر لبه سکوی گل‌کاری که درخت توتی هم، باریک و جوان، بر آن سایه می‌افکند، کنارش می‌نشینم و از انقلاب ایران و از نیروهای انقلابی و تجربه بزرگ توده‌های مستضعف در این یک‌سال و چندماه برایش حکایت می‌کنم. به دقت گوش



جلسه کنفرانس همبستگی ملت‌های آفریقا و آسیا با انقلاب افغانستان



جلسه ملاقات با ریش سفیدان و کلانتران قبایل ناحیه خوست



می‌دهد و نکته به نکته توضیح می‌خواهد. این ویتنامی رزم‌دیده که به قیاس میلیون‌ها قربانی ملتش در راه حفظ استقلال و پیروزی بر آمریکای جنایتکار، بخوبی می‌داند که در افتادن با چنان درنده‌ای نیاز به چه نیروی بزرگی از ایمان و پایداری و یکپارچگی دارد، اگر اشتباه نکنم، بیش از برخی از هم‌میهنان ما نگران انقلاب ایران است. گفتگوی ما گل می‌اندازد. دو دوست فرانسوی و بلژیکی نیز به ما می‌پیوندند. وقت می‌گذرد. یکی از همراهان ما که به شهررفته بود با یک پاکت آلوی سرخ می‌آید و به هریک از ما یکی می‌دهد. یاچه لذتی گاز می‌زنم! مزه‌ترش و شیرینش چه خوب رفع تشنگی می‌کند. بهتر از چند فنجان چای.

توده‌های ابرکم‌کم در آسمان انباشته می‌شوند. هوا رو به تاریکی می‌نهد. امشب اینجا ماتدنی شدیم. ناگهان باران تندی درمی‌گیرد. به بالای پله‌های ورودی پناه می‌برم. قطره‌های درشت پاچه‌های شلوارم را خیس می‌کند. با این همه، دلم نمی‌خواهد به درون تالار بروم. هوا اینجا تازه و جانبخش است.

باران، همانگونه ناگهان که درگرفته بود، بند می‌آید. از نه چیزی گذشته است. میزبانان بی‌شک در تدارک شام‌اند. به درون می‌روم و جایی می‌نشینم. خلبانان هواپیمای ما با خانم‌های مهماندار می‌آیند و در گوشه‌ای کنار فرمانده، هنگ جامی‌گیرند. دیگر هیچ امیدی نیست. آيا شب درهمین تالار باید خفت؟

نه. پس از شام ما را دسته دسته به خانه‌های سازمانی هنگ می‌برند. آنجا تختخواب‌هایی آماده کرده‌اند.

در باران شلاق‌کش که تا نزدیکی‌های صبح می‌بارد، خواب خوشی در پناه‌سقف می‌کنیم. تا فردا چه پیش‌آید.

جمعه ششم تیر، ساعت شش بامداد

شاخ و برگ باران شسته، درختان کوچک به پنجره می‌سایند. روشنایی سبز و نمناکی از پس پرده زنبوری به درون اطاق سرریز کرده است. فضای کوچک، با دیوارهای شیرآهک مالیده. تخت آهنی سربازیم به هر کمترین حرکتی به نالش می‌افتد. و من که تمام شب را به غلت و واغلت می‌گذرانم... از دوست هم‌اطاقی‌ام شرمندهام. آیا توانسته است بخوابد؟ دست و روی می‌شویم. نیم‌ساعتی نمی‌گذرد که در اطاق‌های بالا و

پائین همه سرپا هستند. به زیر می آیم. هوا، پس از باران تند دیشب، خیس می نماید. ابرنازکی، بیشترمه تا ابر، آسمان را فراگرفته است. آفتاب تازه برآمده زوری ندارد. آیا خواهیم توانست به کابل برگردیم؟ - هنوز نمی توان دانست. به هرکه می رسی، چیزی می گوید: دروغ و راست، با چاشنی خنده و متلک و نیش نازکی از کم حوصلگی. طبیعی است. می شنوم که از کابل هلیکوپتری برای ما فرستاده اند. ولی جا برای همه نیست، شوخی می کنند.

در خیابان مدخل ساختمان فرماندهی هنگ قدم می زنم. برکناره چاله های آب باران، گنجشک ها جست و خیز می کنند و همین که نزدیک می شوم، یکباره برمی گشتند. پیکر عبوس تانک، خاموش و بی حرکت، بر سکوی خود مانده است. آن بالا، آهسته و بی خیال، سربازی مسلسل تانک را گردگیری می کند. همه جا آرام است. نه آذیری، نه فریادی، نه سراسیمگی و شتابی، و نه شلیک تیری... و این جا پکتیاست، استان "آشوبزده"، در مرز پاکستان!

چاشت می خوریم و باز با دودلی به محوطه هنگ می آئیم. نگاه ها، خود به خود، به آسمان می رود. باد گوئی ابرها را می راند. پهنه لاجورد گسترده تر می شود. ماشین ها سر می رسند. مژده رفتنی هستیم! هشت و پنجاه و هشت دقیقه، پرواز از خوست، و یک بار دیگر، چشم انداز پرشکوه دره ها و کوه ها، و در تنهایی تیز و ناهموار سنگ ها، رگه های برف، لکه های سبز گیاه.

نه و چهل دقیقه، فرودگاه کابل، گستره خاکی رنگ در تابش خیره کننده آفتاب. و در حاشیه پهنای آن، گله های هواپیما و هلیکوپتر و کامیون های سرباز بر. "مرغزار ما به شیر آراسته است..."

در اقامتگاه، تا ریشی بتراشم و حمام کنم و آماده شوم، ساعتی می گذرد. برنامه فشرده ای در پیش است. مهماندار جوان ما می آید و ما را به بازدید کارخانه نان کابل می برد که سال ها پیش به دست مهندسان شوروی ساخته شده است.

دیر رسیده ایم. آن دسته از دوستان که دیروز به مزار شریف در شمال کشور رفته سر شب برگشته اند، امروز فرصت داشته اند که زودتر بیایند و بخش های مختلف کارخانه را ببینند.

به جمع می پیوندیم. بوی نان تازه پخت در هوا موج می زند. رئیس ارزاق عمومی، مردی میانسال و تنومند، کاسکت سفید رنگی کج بر سر

نهاده و تا ابروان پایین کشیده، تندو تند می‌گوید و پاسخ می‌دهد و مترجم به انگلیسی برمی‌گرداند.

سیصد هزار تن گندم، یک‌دهم محصول کشور، هر ساله در این کارخانه تبدیل به انواع نان می‌شود. ده درصد کارگران زن هستند و مزدی برابر مردان می‌گیرند. کلاس‌های سوادآموزی در کار است و پیشرفت دارد.

"کارخانه نان زیر نظر ادارهٔ ارزاق عمومی کار می‌کند که نان و چای و قند کشور را در دست دارد. برای کارمندان دولت، - کشوری و لشگری، هر دو - ما تاکنون سیصد هزار کوپن تقسیم کرده‌ایم، و اگر هر خانواده را هفت تن بگیریم، نزدیک به دومیلیون از جمعیت کشور زیر پوشش مستقیم این اداره‌اند. این کار در تثبیت قیمت خواربار تاثیر بسزائی دارد."

ما را به اجتماع کارگران در محل اتحادیه، که ساختمانش دویست قدمی با کارخانه فاصله دارد، دعوت می‌کنند.

تالاری بزرگ و پهناور با ستون‌های کلفت چارگوش، دیوارهای سفید و پنجره‌های بلند. میزهایی در دو ردیف چیده و ظرف‌های پراز کلوچهٔ محصول کارخانه و شیشه‌های کوکا و کانادا درای بر آن نهاده‌اند. می‌نشینیم و هنوز طنین انبوه کف‌زدن‌ها در تالار پیچیده است. سرباز و مأمور حزبی مسلح جابه‌جا در میان کارگران دیده می‌شوند. حضور انقلاب و نبرد انقلابی بردیوار صدر تالار، چند پوستر، و درکنجی، تخته‌سیاهی که بر آن با گچ نوشته است:

زعزم بر نمی‌گردم منم مفتون آزادی

وطن لیلای من باشد منم مجنون آزادی

پس از ده دقیقه‌ای که به پذیرائی و خوشامد از سوی میزبانان می‌گذرد، نمایندهٔ اتیوپی، بلند بالا و باریک، و در تیرگی چهره سخت گشاده‌رو و صمیمی، برمی‌خیزد و دربارهٔ همبستگی نیروهای دموکراتیک جهان با افغانستان انقلابی سخنانی می‌گوید. از دوستان عرب ما نیز، یکی دوتن در همین زمینه سخنرانی می‌کنند. آنگاه رئیس ارزاق عمومی پاسخی گرم و زنده می‌دهد و در ضمن می‌گوید:

"کارگران افغانستان اکنون با دیگر زحمتکشان و میهن دوستان تکیه‌گاه اصلی حکومت خلق‌اند و جانانه از آن دفاع می‌کنند. در اعتصابی که ماه گذشته ضد انقلاب از پاکستان اعلام کرد و رادیوهای آمریکا و چین و همسایهٔ غربی چندین روز و شب تبلیغ کردند، شورشیان، با اعتماد بر آن که روز جمعه کارخانه تعطیل است. خواستند دست‌بردی به اینجا بزنند

و بادر دست گرفتن نان پایتخت مردم را در فشار بگذارند. ولی هشیاری و پایداری کارگران، که برای دفاع بسیج شده بودند، امید پلیدشان را بر باد داد."

بازدید پلی تکنیک کابل در پیش است. باید برویم. دست‌هایی به گرمی از هرسو فشرده می‌شود. سخنانی در دوستی و همبستگی بر زبان‌ها می‌گذرد.

در آفتاب ظهر، از خیابان‌های تفته می‌گذریم. و اینک پلی تکنیک، ساختمانی بزرگ و گسترده، روشن، که آن نیز هدیه سال‌ها پیش دولت شوروی است به افغانستان، با همه تجهیزات و کتابخانه و کادر آموزشی آن. اینجا هزار و هشتصد دانشجو در رشته‌های مهندسی تحصیل می‌کنند که از آن میان پنج درصد دخترند.

شتابان از آزمایشگاه‌های مختلف می‌گذریم. اما، در طبقه بالا، موزه بسیار غنی سنگ‌های معدنی کشش دیگری دارد. در برابر هر قفسه درنگ می‌کنیم: بلورهای کانی، سنگ آهن، مس، زغال سنگ، انواع مرمر، مالاکیت، لاجورد، یاقوت، زبرجد، زمرد کبود...

سازمان دمکراتیک جوانان افغانستان در سرسرای پلی تکنیک اجتماعی ترتیب داده است. بالای صفت بیرونی و در دوسوی پلکان ورودی، جوانان و دانشجویان ایستاده‌اند و با کفزدن از ما پذیرائی می‌کنند. به درون می‌رویم. در سرسرای پهناور، چند ردیف میز چیده‌اند. از جبهه شیشه‌ای ساختمان، روشنایی تا زوایای سرسرای نفوذ می‌کند و رنگ مهربانی و آشنایی به چهره‌ها می‌دهد. می‌نشینیم، - هممانان و جوانان میزبان. دبیر سازمان، جوانی کوتاه، با چهره تکیده و تارهای سفید درخمرن موهای سیاه سخترانی آغاز می‌کنند. لهجه دری شیرینی دارد، کمی نک زبانی، از مبارزه جوانان در مرحله تدارک انقلاب ثور، و بویژه از نقش بسیار موثرشان در برانداختن دیکتاتوری امین، می‌گوید. در پایان هم، وظایفی را که جلسه اخیر فعالان و مسئولان سازمان اعلام داشته است برمی‌شمارد: آموزش تئوری انقلابی، دفاع از انقلاب تا نابودی دشمنان، پرورش نسل جوان با روحیه همبستگی بین‌المللی، شرکت وسیع جوانان در ساختمان جامعه.

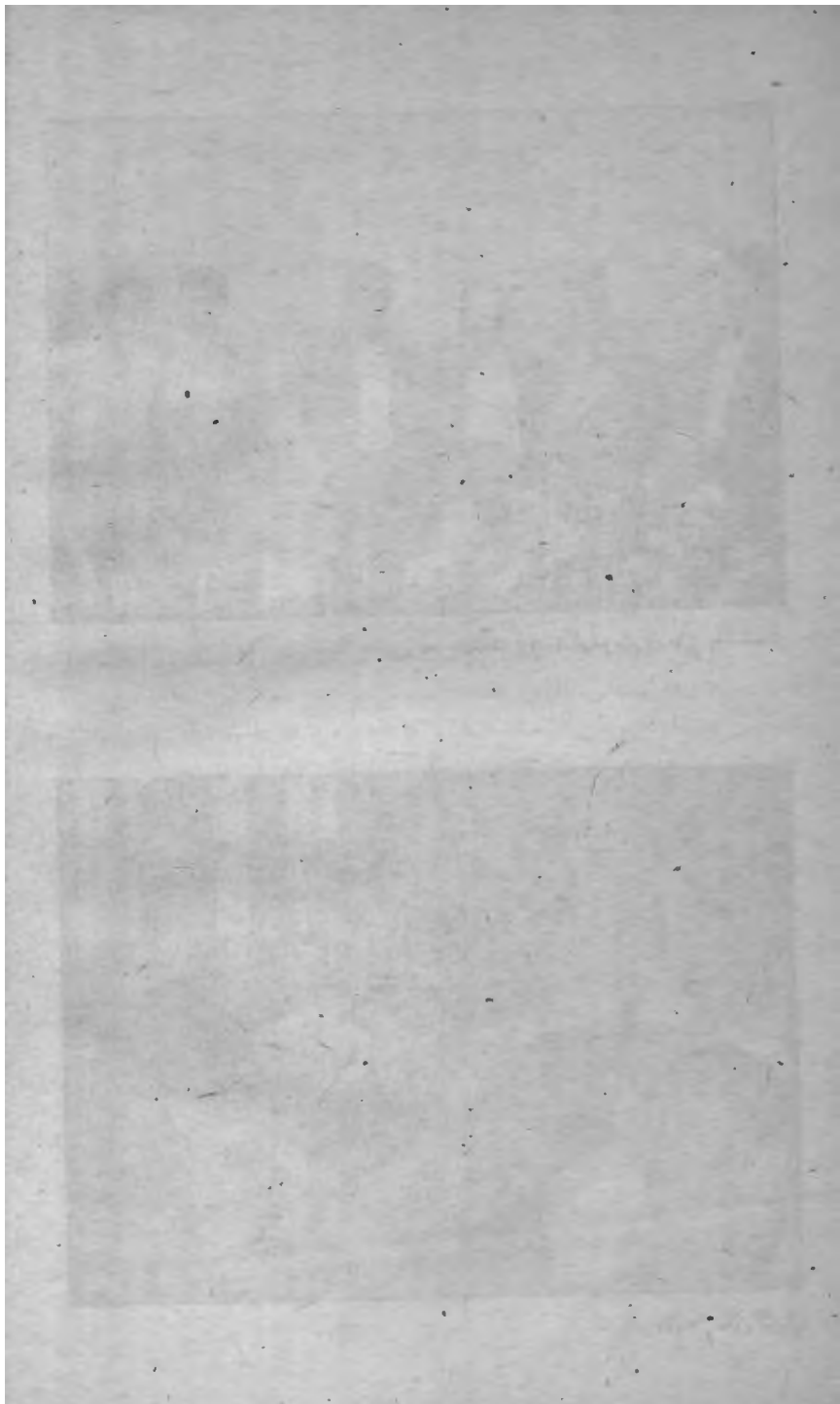
و اکنون نوبت نایب رئیس سازمان همبستگی ملت‌های آفریقا و آسیا است که سخن بگوید. پس از او هم نمایندگان فلسطین، یمن دموکراتیک، جمهوری دموکراتیک آلمان و جوانی سیاه پوست از آمریکا که ریاست جنبش



تپه متون - بیست و چند کیلومتری مرز پاکستان



درکارخانه نان کابل



ضدامپریالیستی در همبستگی با جنبش‌های رهائی بخش آفریقایان را بر عهده دارد، در برابر بلندگو می‌ایستند. از آن میان، دوست آلمانی مژده می‌دهد که جمهوری دموکراتیک آلمان چاپخانه بزرگی به افغانستان هدیه کرده است که تا سه ماه دیگر در کابل آماده کار خواهد بود و خواهد توانست در هر ساعت چهل هزار نسخه روزنامه شانزده صفحه‌ای چاپ کند. و در پایان گفتار خود با قدرت ایمان می‌افزاید:

"جهان صلح و دموکراسی و سوسیالیسم آن قدر نیرو دارد که دستاورد انقلابی خلق‌ها را از حملات امپریالیسم حفظ کند."

جلسه در نطین کف‌زدن‌ها و هلهله جوانان پایان می‌پذیرد.

به اقامتگاه خود برمی‌گردیم. فرصت کوتاهی برای نهار هست.

غنیمت می‌شماریم.

چهار بعد از ظهر، بازدید از کودکستان "شیرپور". اینجا ششصد

کودک، از سه ماهه تا هفت‌ساله، نگهداری و تربیت می‌شوند.

به اطاق‌ها و خوابگاه‌ها که کودکان پس از نهار ساعتی در آن می‌

خوابند سر می‌کشیم. آموزگاران و خانم مدیر کودکستان راهنمایی‌مان

می‌کنند. و بازیچه‌ها، نقاشی‌ها، و کارهای دستی کودکان را به ما نشان

می‌دهند. همه چیز پاکیزه و مرتب می‌نماید. در هر اطاق، عکس‌های

مادران، و گاه نیز یکی دو عکس از پدران کودکان بر صفحه‌ای نصب شده

به دیوار آویخته است. در زیر آن فهرستی از نام‌های پسر و دختر هست

که برای من سخت آشناست و از برادری نوملت ایران و افغان حکایت

می‌کند: هرمز، فرهنگ، مهرداد، آذر، میهن‌دخت، نوشین...

در کابل هفده کودکستان هست و کودکان، پس از پایان آن، به

سال اول دبستان می‌روند. میزان حقوق کارکنان به نسبت ایران بسیار

کم است. خانم مدیر کودکستان، با پانزده سال سابقه خدمت سه

هزار و پانصد افغانی در ماه می‌گیرد که معادل پانصد تومان است.

چهارونیم بعد از ظهر در مسجد شیرپور با روحانیان کابل ملاقات

داریم.

- مسجدی تازه‌ساز، از آجر و سنگ. شبستانی وسیع. زینوهای

تازه شسته، بانقش چهارخانه بزرگ، برکف شبستان. اما در صدر پیرامون

محراب بلند مرمرین که کتیبه‌ای از آیات قرآن دارد، قالی‌هایی گسترده

و تشک‌هایی برای مهمانان چیده است. آقایان علما در ضلع دیگر، و

همچنین روبروی محراب، نیم حلقه وار نشسته‌اند.

گفتش‌ها را درمداخل شیستان درمی‌آوریم . سلام علیکم . سلام علیکم .
برتشک‌ها جا می‌گیریم و یک چند از این سو و آن سو سرفرود می-
آوریم . منتظریم . رئیس جمعیت علمای افغانستان به‌پا می‌خیزد . مردی
است بلند بالا و تنومند ، با رفتاری بسیار ساده ، آمیزه‌ای از شرم و وقار .
عمامه و پیراهن بلند و شلوار افغانی‌اش همه سفید است ، مانند برف ،
و تنها یک جلیقه سیاه روی پیراهن پوشیده است . ریش تنکی حاشیه‌
رخسارش را می‌پوشاند ، اما پشت لب بی‌مو است . پس از تلاوت آیاتی از
قرآن و اشاره به حدیث نبوی ، از برادری و برابری آبناء بشر و لزوم شفقت
و یاری‌شان به یکدیگر و نهی از ستمکاری سخن می‌گوید . آنگاه سیدمحمد
علی‌شاه تولکی ، شیعه و نایب رئیس جمعیت علما (۱) ، برمی‌خیزد و
سخن از وحدت مسلمانان به میان می‌آورد . پس از آن ، چندتن از
مهمانان در زمینه همبستگی ملت‌ها و پشتیبانی از جنبش‌های رهایی از
ستم استعمارنو و استثمار سخنانی می‌گویند و ملاقات به پایان می‌رسد .
ساعت پنج ونیم است . به مرکز سازمان دموکراتیک زنان افغانستان
می‌رویم . تالار کوچک ، آراسته به گل و گلدان چینی و چندتکه کار
سوزن‌دوز ، پراز بانوان افغانی است و هنوز گروهی دم درایستاده‌اند .
هوا گرم است ، لبوان‌های خوشابه و یخ در گردش است و از عهده گرمای
و تشنگی بر نمی‌آید .

خانم ثریا ، رئیس سازمان ، خوشامد می‌گوید و بایادآوری کوتاهی
از گذشته ، می‌افزاید که سازمان دموکراتیک زنان افغانستان پانزده سال
پیش به‌همت دکتر آناهیتا راتبزاد تاسیس شد و در این مدت در همه
مبارزات مردم افغانستان شرکت داشت . افراد سازمان در جریان انقلاب
هفتم اردیبهشت و در قیام ششم‌دی برای سرنگون ساختن حفیظ‌الله
امین ، بویژه در برقراری ارتباط ، رساندن دستورها ، قراردادن کسانی
که تحت پیگرد بوده‌اند و نگهداری از فعالان حزبی خدمات بسیار
ارزنده‌ای انجام داده‌اند . امروز نیز ، فعالیت سازمان در امر سوادآموزی و
آشناکردن زنان به حقوق و وظایف انقلابی خویش چشمگیر است .
هوا از تابش نورافکن‌های تلویزیون داغ شده از بادبزن‌های برقی
در گوشه‌های تالار کاری ساخته نیست . باه این همه ، نمایندگان فنلاند ،

۱ . و او تنها کسی است که اینجا عمامه سیاه به سر دارد .

ویتنام، مغولستان، اتیوپی و اتحادشوروی سخنانی می‌گویند و پیام زنان و مادران کشور خود را به زنان دلاور افغان تسلیم می‌کنند. بیرون می‌آئیم.

ساعت هفت به دیدن سلاح‌هایی که از شورشیان گرفته شده است می‌رویم.

جایی انبارمانند باسقف بلند و سکوهایی در وسط و در کنار دیوارها. توده‌ای انبوهی از انواع تفنگ‌ها و مسلسل‌ها و موشک‌ها و مین‌ها ساخت پاکستان، آلمان غربی، چین، ایران، آمریکا آنجا ریخته است. می‌توان تیبی را با این جنگ‌افزارها مسلح کرد. ولی این همه، و بارها بیش از این، از درهم شکستن اراده مردمی که مصمم به حفظ دستاوردهای انقلاب خویشانند عاجز است و آنچه نصیب دشمنان خلق زحمتکش خواهد شد ننگ است و نفرین تاریخ.

شنبه هفتم تیر

چند دقیقه‌ای از گذشته است. باردیگر دزتالار کنفرانس طبقه همکف انترکنتینانتال هستیم. جلسه‌ای برای جمع‌بندی آنچه در کابل و خوست و مزارشرف دیده یا شنیده‌ایم.

نمایندگان می‌آیند و سخن می‌گویند. الگوی گفتارشان اگرچه یکی نیست، مفهوم، بیش و کم، درهمه یکی است: کشوری در کشاکش ایجاد نظمی به سود مردم محروم، برای از میان برداشتن فقر و ستم و واپس‌ماندگی و بی‌شک کارآسان نمی‌گذرد. کسانی که سروری سیاسی و امکان بهره‌کشی از دسترنج دیگران را از دست داده‌اند به دشمنی و کارشکنی برمی‌خیزند. و در این میان اسلام را بهانه می‌کنند. و به نام اسلام - که از فریب پیرحمانه‌شان بیزار است - مردم را می‌کشند، خرمن‌ها را آتش می‌زنند، گروگان می‌گیرند، بیمارستان و مدرسه را ویران می‌کنند، در کلاس‌های درس گاز سمی می‌پراکنند: کپسول‌های کوچکی به اندازه یک بندانگشت که با سوزن سوراخ می‌کنند و به گوشه‌ای می‌اندازند...

و پرچم یک چنین اسلامی را آمریکا است که به دست امثال ضیاءالحق بلند می‌کند!

آمریکا، چین، پاکستان و دیگران، سلاح در کف ضدانقلاب افغانستان می‌گذارند، با دلارهای نفتی و غیرنفتی. بیاریش می‌کنند، با

شگردهای تردستانه به کنفرانس‌ها می‌برندش و درستایش مجاهدت‌ها و پیروزی‌هایش (!) تزیین و کرنای رسانه‌ها می‌دمند.

و اما استقلال، چه کسی جز خود مردم افغان - در انقلابی که بنداز دست و پایشان برگرفته است - می‌تواند پاسدار آن باشد؟ و در رویارویی با توطئه‌های امپریالیسم که انقلاب و استقلال کشور را به نابودی تهدید می‌کند باز چه کسی جز مردم افغان حق دارد تصمیم بگیرد که از کجا یاری بخواهند؟ چه کسی این حق را به امثال ضیاءالحق و قابوس و خالد و دیگر مترسک‌های امپریالیسم داده است که قیم مردم افغان باشند؟

نمایندگان، در پی یکدیگر می‌آیند و هریک به زبانی از همدردی خود با مردم و انقلاب افغانستان سخن می‌گویند و با تعهد آن که در بازگشت به دیار خود حقیقت آنچه را که دیده‌اند با مردم در میان نهند، دروغ و فریب تبلیغات امپریالیسم آمریکا و دست‌نشانندگان و متحدان چینی آن را محکوم می‌کنند.

جلسه دیرینه پایان می‌رسد. از ظهر دوساعتی می‌گذرد. برمی‌گردیم و ناهار می‌خوریم، و پس از اندک استراحتی، به "سلام‌خانه" می‌رویم. اجلاس پایانی کنفرانس با حضور انبوهی از مهمانان. قرار است ببرک کارمل، رئیس شورای انقلابی و صدراعظم جمهوری دموکراتیک افغانستان که منشی عمومی کمیته مرکزی حزب دموکراتیک خلق افغانستان نیز هست، در آن سخنرانی کند.

سلام‌خانه، ساختمانی کهنه و گردنشسته که در آن چوب بیش از سنگ و آجر و گچ بکاررفته است. اینجا، در گذشته، به هنگام نوروز و جشن‌های مذهبی فطر و قربان، شاه بارعام می‌داده است. اما امروز روز دیگر است: "پرویز کنون گم شد..."

درحالی که دیگران را به تالار بزرگ راهنمایی می‌کنند، ما تنی چند را، به انتظار ورود ببرک کارمل، به اطاقی می‌برند که در آن از بلندپایگان حزب و دولت کسانی هستند. اطاقی باریک و دراز بی‌کم‌ترین آراستگی، همچنان گردنشسته. دست‌هایی به گرمی فشرده می‌شود و جابه‌جا گفت و شنود درمی‌گیرد. دگرمن گل‌آقا، عضو هیئت رئیسه شورای انقلابی، به عادت سپاهی‌گری خود راست به سوی هدف می‌رود و از انقلاب و سیاست جمهوری اسلامی ایران می‌پرسد. در فرصت بسیار کمی که هست، از خصلت ضدامپریالیستی انقلاب، از سهم بزرگ توده‌های میلیونی زحمتکشان در شکل‌بندی انقلاب، از پیگیری و قاطعیت امام خمینی در رهبری انقلاب

شبهای می‌گویم. در آنچه به افغانستان مربوط می‌شود و سیاستی که به بهانه اسلام راه را بر تحریکات امپریالیسم بر ضد انقلاب مستضعفان در هر دو کشور ما هموار می‌کند پرسشی دارد که ناتمام می‌گذارد. پیچ پچه‌ای و جنبشی در گرفته است، ببرک کارمل. با گروهی که در بدرقه اویند در آستانه در پدیدار می‌شود. حاضران در واکنشی غریزی به صف می‌ایستند یک یک به رئیس شورای انقلابی و صدراعظم افغانستان معرفی می‌شوند. فشار دستی و لبخند ادبی، و ببرک کارمل از یکی به دیگری می‌رود. به من می‌رسد، دست پیش می‌آورد. ولی همین که نام "به‌آذین" را می‌شنود و من می‌گویم که از کجایم، در آغوش می‌گیرد و می‌بوسد. آشنائی جان‌ها... پس از شاید بیست دقیقه‌ای - بیشتر یا کم‌تر - که به گفت و گو با برخی از نمایندگان کنفرانس همبستگی می‌گذرد، رئیس دولت به سوی تالار "سلام‌خانه" راهنمایی می‌شود. ما نیز از پی او می‌رویم. و در جایگاه مهمانان که پله پله بر بلندی است می‌نشینیم. انبوه جمعیت روبه روی ماست. یکی دوهزار تن تنگاتنگ هم نشسته‌اند، تقریباً همه‌شان مرد، مگر تک و تک یک زن. گروهی نیز دم در ورودی ایستاده‌اند.

تالار پهن است و چنان دراز که انتهایش را نمی‌توان به درستی دید. دو ردیف ستون آن را به یک بخش میانی و دو راهرو در کنار تقسیم می‌کند. هوا سخت گرم است و نورافکن‌های دو دستگاه فیلمبرداری باز گرم‌ترش می‌کنند. عرق از هفت بندم جاری است.

پس از آن که غرض ممتد گفت‌وگوها فرومی‌نشیند، ببرک کارمل، ایستاده، به خواندن خطابه ماشین‌کرده‌ای که در برابر دارد می‌پردازد. صدایش رساست، طنین گرمی دارد و گاه، برای تاثیر بیشتر در شنونده اوج می‌گیرد و تند و کوبنده می‌شود.

او کنفرانس را مظهر زنده همبستگی پیکارجویانه خلق‌های برادر با مبارزات انقلابی "مردم مستضعف مسلمان افغانستان" می‌نامد. و این واژه "مستضعف"، در اضافه‌اش به مسلمان، به گوش من بسیار آشناست. آیا سخنران با توجه به حضور من آن را به کار برده است یا از آن رو که روحانی شیعه، سید محمدعلی شاه توکلی، نایب رئیس جمعیت علمای افغانستان که من دیروز در مسجد شیرپور دیده‌ام آنجا در یکی از صف‌های اول جمعیت نشسته است؟ به هر حال، من در انتخاب این واژه‌ها نیت نهفته آن می‌بینم که برخویشاوندی و همزبانی دوانقلاب ایران و افغانستان تکیه شود. بویژه آن که در جای دیگر سخن از قوای اهریمنی

و "طاغوتی" هم می‌رود که با انقلاب درافتاده‌اند.
توجهم برانگیخته شده است. یک کلمه از گفته‌های سخنران را
نمی‌خواهم ناشنیده بگذارم:

"انقلاب افغانستان یک انقلاب عمیقاً ملی و دموکراتیک است
که دارای جهت‌گیری صریح و برگشت‌ناپذیر ضدفئودالی و ضدامپریالیستی
است." "انقلاب در اثر خیانت گروهی فاسد و عوام‌فریب و غیرمسئول،
و در راس آنها حفیظ الله امین، به سوی گمراهی و تباهی و انحراف از
آرمان‌های والای خود کشانیده می‌شد و بیم آن می‌رفت که افغانستان در
دامن آلوده به ننگ و جنایت امپریالیسم آمریکا و ارتجاع سپاه در غلظد".
"اگر امروز افغانستان در کانون توجه جهانی قرار دارد، برای آن است
که این کشور کانون برخورد تضادهای آشتی‌ناپذیر طبقاتی در این گوشه
از جهان است." "اکنون که وطن ما در معرض تجاوز آشکار جبهه ناپاک
نیروهای ارتجاعی منطقه، ارتجاع عرب و صهیونیسم به سردمداری
امپریالیسم آمریکا و درتانی شرم‌آور با رهبری مرتد و فتنه‌گر پکن قرار
دارد، ما حق داریم که به خاطر دفاع از استقلال، تمامیت ارضی و حاکمیت
ملی خویش، در توافق کامل با قرارداد حسن همجواری و همکاری با اتحاد
شوروی - منعقد در ۵ دسامبر ۱۹۷۸ - و ماده ۵۱ منشور ملل متحد، از
دوست‌بزرگ و راستین مردم ما، اتحاد شوروی برای دفع تجاوزاتی که از
سرزمین‌های بیگانه برضد منافع ملی حیاتی ما به راه می‌افتد تقاضای
کمک نماییم. این حق مسلم ماست. ما حق داریم دوستان خود را انتخاب
کنیم و به یاری دوستان برضد دشمنان خود برزمیم." "انقلاب ثور، همچنان
که نویدبخش بهروزی‌های مردم افغانستان می‌باشد، در تحکیم صلح
منطقه و رفع تشنج نیز می‌تواند موثر واقع شود. به پیروی از همین خصلت
انسانی انقلاب ثور است که به تاریخ ۲۴ ماه مه (۲۴ اردیبهشت) سال
جاری دولت جمهوری دموکراتیک افغانستان پیشنهادهای مشخص هفت
ماده‌ای خود را مبنی بر جستجوی راه‌حل مسالمت‌آمیز مغضلاتی که بین
افغانستان و همسایگانش وجود دارد اعلام داشت. ولی نیروهای
ارتجاعی منطقه که نمی‌خواهند صلح در این منطقه جهان برقرار گردد،
در برابر پیشنهادهای ما حسن نیت نشان ندادند." "نیروهای ارتجاعی
جهان تمام کوشش‌های خود را در وجود پاکستان برضد افغانستان متمرکز
ساخته‌اند." "سیاست دولت انقلابی ما بر اساس نرمش و تفاهم با مردم و
مقاومت خستگی‌ناپذیر در برابر دشمنان واقعی مردم استوار است." "دولت

انقلابی ما در راه تحکیم فضای دموکراتیک و اعمال قانونیت دموکراتیک و انقلابی و احترام به معتقدات مذهبی و سنن ملی مردم ما با پیگیری می‌کوشد و در جهت بالا بردن سطح زندگی مردم و رشد سریع اقتصاد ملی گام‌های موثری برمی‌دارد، "ما با قاطعیت سیاست همزیستی مسالمت‌آمیز و شرکت در جنبش عدم تعهد را تعقیب می‌کنیم. این سیاست از ماهیت طبقاتی انقلاب ملی و دموکراتیک ما برمی‌خیزد. ما از جنبش‌های آزادی-بخش ملی حمایت کامل می‌کنیم و نه تنها به خاطر حفظ و حراست منافع ملی خویش، بلکه به خاطر دفاع از منافع تمام خلق‌ها می‌رزمیم. سرنوشت مشترکی تمام جنبش‌های آزادی‌بخش و مرفقی را به هم پیوند می‌دهد." "ما به کمک جنبش‌های همبستگی بین خلق‌ها خواهیم توانست محاصره نیروهای ارتجاعی را چه از لحاظ مادی و چه از لحاظ معنوی و تبلیغاتی درهم‌شکنیم." "دوستان ارجمند که به کشور ما تشریف آورده‌اید، بانگ پرشور انقلاب ما را به جهانیان برسانید. به جهانیان بگویید که امروز قاتلین مسلمان‌ها ریاکارانه جامه دفاع از اسلام را دربر کرده‌اند. به آنها بگویید که افغانستان در چنبره خطرناک تجاوز امپریالیستی قرار دارد، و اگر وجود قوای محدود اتحاد شوروی نبود، امروز کشور ما در کام آزمند و گندیده امپریالیسم در غلطیده بود."

سخنرانی کارمل که بیش از یک ساعت طول می‌کشد، در چند جا از چارچوب متنی که در برابر اوست و نسخه پلی‌کپی شده‌ای از آن اکنون در دست من است فراتر می‌رود و رنگ صمیمی از دل برخاسته‌ای می‌گیرد. حاضران با کف‌زدن‌های پرشور چندین بار گفته‌هایش را تایید می‌کنند و هنگامی که او، عرق ریزان، از برابر میکروفن می‌رود تا به جای خود بنشیند، سراسرتالار به لوله می‌افتد.

پس از او، بارن ری نایب رئیس سازمان همبستگی ملت‌های آفریقا و آسیا سخنانی در خور مجلس می‌گوید و از انقلاب افغانستان به استناد آنچه به چشم در این کشور دیده و شنیده است پشتیبانی می‌کند. در پایان هم، او و ببرک دست یکدیگر را می‌فشارند و به نشانه دوستی یکدیگر را در آغوش می‌گیرند.

از ساعت هفت چیزی گذشته است، اجتماع تالار "سلام‌خانه" با سخنان کوتاه چندتن از نمایندگان پایان می‌پذیرد. ببرک کارمل، در جایگاه مهمانان، با یک‌یک شان به سادگی و صمیمیت دست می‌دهد و به زیر می‌آید. همراهان - و البته محافظان - او را در میان می‌گیرند و

به ماشین می‌رسانند .
بیرون می‌آئیم و به اقامتگاه خود می‌رویم . دست و روی می‌شویم
و رخت عوض می‌کنیم .

ساعت هشت و نیم ، مهمانی وزارت خارجه .

تالارهای پهناور ، تودرتو ، در روشنایی خیره کننده چلچراغ‌ها ،
دیوارها به پرده‌های نقاشی و کف‌تالارها به قالی‌های گرانبها آراسته
است . پذیرائی جا افتاده و مودب ، رسمی . آشنایان تازه‌ای پیدا
می‌کنم ، از جوانان اهل قلم که در مطبوعات و رادیو تلویزیون کار می‌کنند .
همه لطفی بیش از حد نشان می‌دهند . شرمیده‌ام . بویژه وقتی که از ترجمه
زنبق دره یا باباگوریو سخن می‌گویند . داستان کهنه .

یکی می‌آید . و می‌گوید که آقای شاه محمد دوست وزیر امور خارجه
افغانستان مایلند چند دقیقه‌ای با من صحبت کنند . می‌روم . مردی است
کم و بیش لاغر در آستانه پنجاه سالگی ، با چهره‌ای روشن و گفتاری آرام ،
بسیار خوش برخورد ، و تاجائی که قماش اجازه دهد ، بی‌تکلف . زود به
آنچه برایش ، و برای دیگر رهبران حزب و دولت افغانستان ، مایه دغدغه
خاطر است : ایران و سیاست جمهوری اسلامی ایران ، می‌پردازد . آنجا
چه می‌گذرد؟ انقلاب در چه راهی می‌رود؟ و از ملاقاتی که سال گذشته
درهاوانا با وزیر خارجه وقت ایران داشته است یاد می‌کند . " نمی‌توانستیم
زبان هم را بفهمیم ."

می‌گویم تا خلعت بپینده انقلاب ایران را تشریح کنم و بویژه از
رهبری ضدامپریالیستی امام خمینی و پیگیری و قاطعیت ایشان در این
زمینه سخن بگویم . به دقت گوش می‌کند و گاه نکته‌ای پیش می‌گذرد .
می‌گویم . سرتکان می‌دهد . گوئی تکران است . و باز می‌پرسد . انتظار
دارم که اصل نظر خود را بگوید . ولی نه . مسئله بیش از این ابهام دارد
و از شما چه پنهان ، برای خود من نیز .

پیشخدمت می‌آید و ما را به میز شام دعوت می‌کند . آقای شاه محمد
دوست به مهربانی بسیار راهنمایی‌ام می‌کند و مراقب است که من از همه
نعمت‌های چرب و خوشبو و رنگینی که بر میز چیده‌اند بچشم . ولی آفسوس!
کجاست اشتهای جوانی!

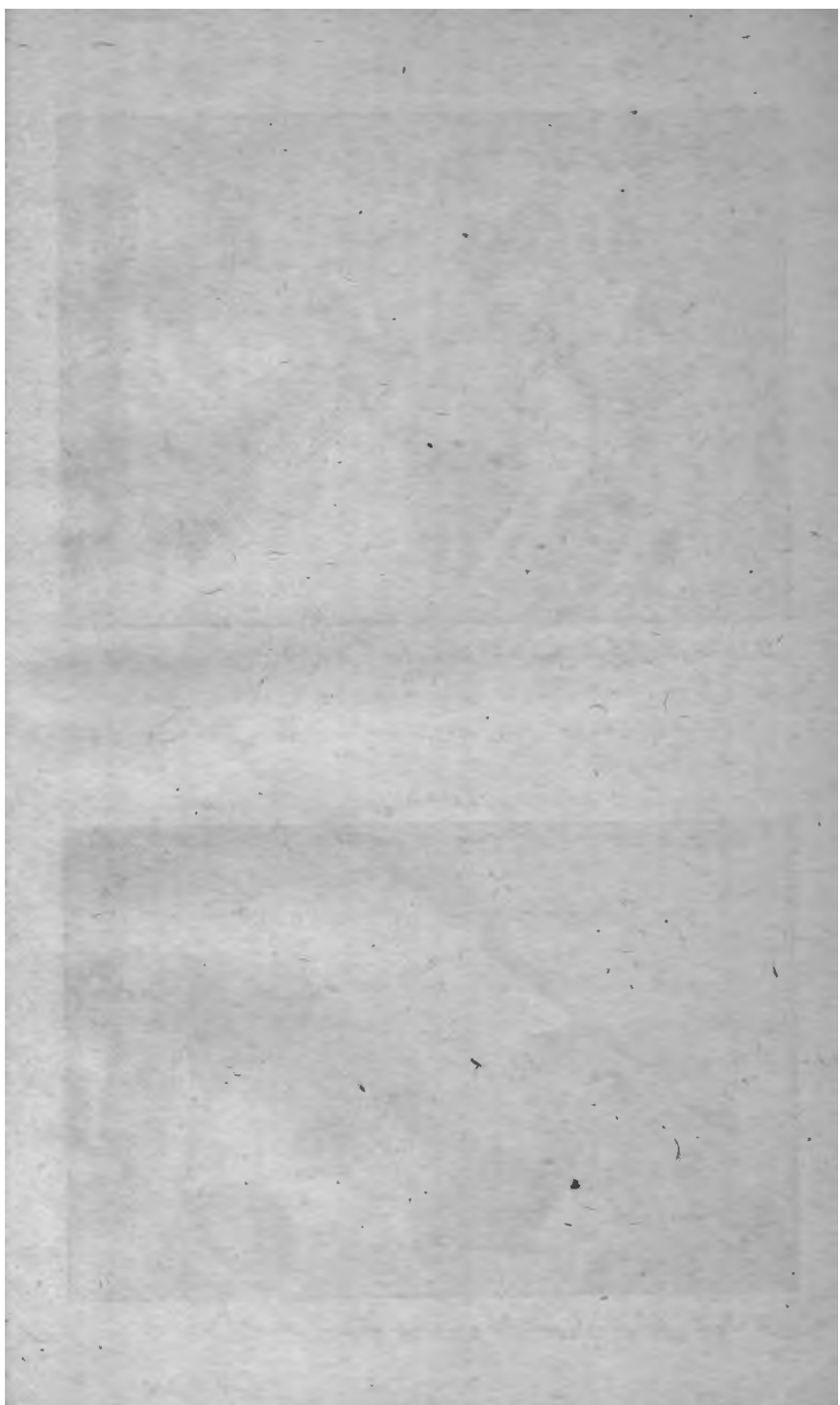
مهمانان به سوی میز آراسته کشیده می‌شوند . اینک ازدحامی در
می‌گیرد . بشقلب و قاشق و چنگال بر می‌دارند ، به سوی خوراک‌ها سر
می‌کشند ، سبک سنگین می‌کنند و دست پیش می‌برند . فشاری هست و



درتالار اتحادیه کارگران کارخانه نان



دراجماع جوانان و دانشجویان در پلی تکنیک کابل



نمی‌توانم در جای خود بمانم. آقای شاه‌محمد دوست لطف میزبانی را به نهایت می‌رساند. به نرمی دست برشانه‌ام می‌نهد و به میز باریکی در جاشیه تالار راهنمایی‌ام می‌کند.

آهسته چیزی می‌خوریم و گفت‌و‌گومان، اندکی بریده و پراکنده، ادامه می‌یابد. به سراغ آقای وزیر می‌آیند، سلام و تعارفی می‌کنند و می‌روند. جوانان ادب دوست افغانی هم مهمان نوازند. نزدیک می‌شوند، و بهانه می‌تواند یک لیوان نوشابه گازدار باشد یا یک بشقاب میوه: سبب و آلوی سرخ و گیلاس و انگور. "زنده باشید! ممنوم!"

آقای محمود بریالی، مسئول روابط بین‌المللی حزب، به ما می‌پیوندد. تند و سرزنده، از آنچه دیده و شنیده‌ام جویا می‌شود، و از کار کنفرانس که پایان یافته است. و بی‌درنگ می‌افزاید:

— شما که فردا نمی‌روید؟ هواپیما تان برای چهارشنبه است.

خبر امیدوارکننده و خوشایند است. فرصت ملاقات‌هایی خواهم داشت. می‌خواهم یادآوری کنم. نمی‌گذارد حرفم به آخر برسد:

— ترتیب همه چیز داده می‌شود.

چند دقیقه‌ای باز از هردری سخن می‌رود. اجازه می‌خواهم و به گشت در تالار می‌روم. پرده‌های نقاشی که به دیوارهاست — و از آن میان، یکی دو کار زاپچن یا چین — مرابه سوی خود می‌کشد. اینجا و آنجا درنگی به تماشا می‌کنم. هنوز از نیمه تالار نگذشته‌ام که جوانی — به گمانم سردبیر روزنامه "حقیقت انقلاب ثور" — شکفته‌رو و شتابان می‌آید و از من می‌خواهد به جمعی که آنجا در کنار میز ایستاده‌اند بپیوندم. و می‌افزاید:

— میل دارم با استاد سلیمان لایق، شاعر انقلابی افغانستان، آشنا

شوید.

کنجکاو و مشتاق، می‌روم. جوان با آب و تاب فراوان مرا به مردی کم‌وبیش بلندقامت و تنومند با موهای فلفل‌نمکی و چهره گندمگون تیره معرفی می‌کند. برخورد استاد چندان گرم نیست. بی‌درنگ لحن پرخاش به انقلاب ایران می‌گیرد و از خطری که نیروهای پیشرو را تهدید می‌کند برحذر می‌دارد. به خونسردی می‌گویم:

— نه، اشتباه می‌کنید...

و از بغرنجی وضع کنونی کشور، از ترکیب و تناسب نیروهای سیاسی و اجتماعی، و از خصلت ضدامپریالیستی انقلاب ایران یاد می‌کنم. بویژه بر حضور توده‌های میلیونی زحمتکشان شهر و روستا در میدان‌های عمل

تاکید می‌ورزم و آن را عاملی می‌شمارم که پیوسته رنگ خلقی نمایان‌تری به انقلاب ما زده است و خواهد زد.

— بله، شاید. امیدواریم.

استاد بیش از این چیزی نمی‌یابد که بگوید. همین‌هم به گمانم کافی است.

جوان مهماندار ما به سراغم می‌آید:

— می‌فرمایید به سالن برویم؟ برنامه موسیقی هست.

با او می‌روم. سر راهم به آقای سلطانعلی کشتمند برمی‌خورم. آقای بریالی نیز به ما می‌پیوندد. درگذار از برابر جایگاهی که پیشخدمت‌ها نوبسبه‌های گازدار در لیوان‌های پر یخ به مهمانان می‌دهند، دوستان پسا سست می‌کنند و می‌پرسند:

— شما چیزی تهی خواهید بنوشید؟

مگر می‌توان نخواست؟ می‌ایستیم. خواستار فراوان است و کار به نوبت می‌گذرد. سرانجام، لیوانی به دست من داده می‌شود. اما دیگران هنوز باید منتظر بمانند. کشتمند و بریالی از خیرنوشیدن می‌گذرند و می‌روند. کاردارند. من، لیوان به دست، می‌مانم. در این میان استاد لایق و جوانانی که با اویند سر می‌رسند. سردبیر "حقیقت انقلاب ثور"، با لحن ستایش مفرطی که از یک سو بامن و از سوی دیگر با آقای لایق دارد، گویی می‌کوشد تا مرا همپایه ایشان که رئیس آکادمی علوم افغانستان و عضو مشاور کمیته مرکزی حزب هستند قرار دهد، — چیزی که البته ذهن این کمترین نمی‌رسد. اما این قدر هست که نیک اندیشی این جوان ساعتی فیض همنشینی با شاعر انقلابی افغانستان را نصیب من می‌کند. باهم به سالن بزرگ می‌رویم که گرداگرد آن مهمانان برنیمکت‌ها نشسته‌اند. در سویی هم نوازندگان جاگرفته‌اند و در تدارک اجرای برنامه‌اند.

دورترک، نزدیک پنجره‌های بلند تالار پهناور، می‌نشینیم.

با یادآوری‌ها و موضوع‌های پراکنده‌ای که دوست جوان ما به میان می‌کشد، آقای لایق کم‌کم به سخن درمی‌آید. تازه از غزنی، از جایی که به گفته خودش "سنگوئی گلوله‌ها" در گوش طنین می‌افکند، رسیده و از گرد راه به اینجا آمده است. بامداد فردا هم باید به غزنی بازگردد. از این رو نمی‌تواند امشب دیر در این مجلس بماند. بله. هنوز به‌خانه و خانواده‌اش سرزده است.

لایق، چنان که شنیده‌ام، در زمان نورمحمد تره‌کی در جناح "خلق"

و عضو اصلی کمیته مرکزی بوده است. در جریان تبعید رهبران "پرچم"، از جمله ببرک کارمل، به خارج کشور، او به این پیشنهاد که یگانگی حزب رادهم می شکست و میدان را برای دسیسه های حفیظ الله امین باز می گذاشت رای موافق داد. به همین سبب هم، با آن که بعدها به اشتباه خود پی برد و در مخالفت با سیاست سرکوب و کشتار امین به زندان افتاد، پس از ششم جدی در رهبری تازه حزب تنزل مقام یافت.

گفت وگویی سه نفری مان زیرکانه به سوی خاطرات زندان رهبری می شود. نقاب خویشتن داری از چهره سلیمان لایق گویی کنار می رود. با رغبتی فزاینده از آنچه بر او رفته است سخن می گوید:

"می برندم باز پرسى. کاغذی پیش من می گذارند که بنویس با "سپا" همکاری دارم، یا جاسوس شوروی هستم، یا هرگونه خیانتی که تصور رود مرتکب شده ام. می پرسم، شما که می کشید، دیگر این کاغذ برای چه؟ می گویند، می خواهیم مدرکی باشد بر این که توبی علت کشته نشده ای. می گویم، نمی نویسم. می گوید، می دانم. تو را فقط یک چیز می تواند وادار به اقرار کند. می فرستیم و زنت را می آوریم، جلوی چشم خودت به او تجاوز می کنیم."

سربه زیر، چند تانیه ای مکث می کند. پس از آن رو به سوی ما برمی-

گرداند:

- "یک روز، در زندان، هیاهو و فریاد اعتراض می پیچد. غلغله ای است. می روم و، بالای درآهنی سلول، میله ای را به صد زحمت کنار می زنم. نگاه می کنم. در حدود یکصد و پنجاه زندانی را جمع کرده اند و می خواهند ببرند... و دو ساعت مدام صدای تیر به گوش می رسد. از قراری که بعد شنیدم، نعش ها را مثل کنده هیزم در کامیون می اندازند که ببرند و خاک کنند. گروهی می آید و از افسر اجازه می خواهد:

"چند تا شان هنوز زنده اند و ناله می کنند. یکی یک گلوله در مغزشان خالی کنم؟"

- "نه. با چماق آنقدر به سرشان بکوب که بمیرند."

آهنگ اندوهناک سازهای افغانی و آواز کشیده و زیر خواننده زمینه مناسبی برای گفته های او پدید می آورد. بی آنکه از امین نامی ببرد، می گوید:

"چه دشمنی این هرد با حزب داشت! بیش از دوهزار عضو حزب در زندان های او کشته شدند. این ها اگر زنده می ماندند، امروز انقلاب

ما با چه نیرویی گسترش می‌یافت!

سخن از رفتار پلیس با زن‌ها و دختران به میان می‌آید:

"در افغانستان، هیچوقت دیده نشده بود که زنی را به زندان ببرند یا بکشند. خوی و سنت قبیله‌ای مان همچو چیزی را تحمل نمی‌کرد. هرگرفت وگیری که بود با مردها بود. ولی در زمان امین، همه سنت‌ها زیر پا گذاشته شد. و همین بود که یکباره همه چیز درهم ریخت... امروزه ما، بنای گارمان احترام به شخصیت مردم و آداب و عقاید مذهبی-شان هست. ما هیچ زنی را زندانی نمی‌کنیم. با آنکه بعضی‌شان را خوب می‌شناسیم و می‌دانیم که در توطئه‌ها دست دارند، همین قدر آنها را در خانه‌هاشان زیر نظر می‌گیریم."

یادآوری‌های ملال انگیز... سلیمان لایق، پس از یک دم خاموشی، موضوع سخن را برمی‌گرداند. از نیروی شگرفی که انقلاب در مردم ساده پدید می‌آورد و از پاره‌ای هنرنمایی‌ها یاد می‌کند:

"فلان خلبان هلیکوپتر- و او نامش را پنهان نمی‌دارد، اما من فراموش کرده‌ام- در منطقه کوهستانی سه تن از شورشیان را می‌بیند. هلیکوپتر را می‌برد بالای سرشان و هی چرخ می‌زند، بی آنکه حتی یک تیرشلیک کند. آنها سراسیمه به این ور و آن ور مثل بز می‌جهند و تا می‌توانند آتش می‌کنند. همان غرش مداوم هلیکوپتر و همان ترس و تکاپوشان، پس از ساعتی آنها را از پا می‌اندازد. آنوقت خلبان در یک گله‌جای صاف هلیکوپترش را فرود می‌آورد و هر سه را دستگیر می‌کند."

وقت می‌گذرد. خوانندگان و نوازندگان فضای تالار را به نغمه‌های خود پر کرده‌اند، اما چشم و گوش من به دهان سلیمان لایق دوخته‌است. افسوس! دیراست و می‌خواهد برود. می‌گویم:

"دور از لطف شماست که شعری از سروده‌های خودتان برای ما نخوانید..."

دوست جوان ما نیز به یاریم می‌آید و می‌افزاید:

"ایشان به هر دو زبان دری و پشتو شعرهای بسیار خوب دارند."

و از یکی دو تا شان نام می‌برد. ولی استاد چیزی از آن در خاطر ندارد. سرانجام، در پاسخ شوز و اشتیاقی که در من می‌بیند، دفتر یادداشت‌م را می‌گیرد و به خط خود این سه بیت را می‌نویسد:

بیا بیا که فضا گسرد کاینات شویم

که آرزوی بزرگ است و این جهان تنگ است

برای حلقهٔ مردان روزگار نـوین

حیات مختنق و خفته مایهٔ ننگ است

فضای کشور افغان و روح سرکش من

دو پاسیان نبرد و دو سنگر جنگ است

بدین سان، در بازگشت به ایران، ارمغانی از سفر کابل خواهم داشت.

شاعرمی رود. برنامهٔ موسیقی به پایان می رسد. شبی خاطره انگیز

گذشت. مهمانان با آقای شاه محمد دوست خدا حافظی می کنند.

بیرون می رویم. در خیابان آراسته به گلها و درختان باغ که در نور

چراغ های برق زیبایی مه گرفته ای دارد، دوست فرانسوی به من می رسد و

می گوید:

"اینجا راهم دولت شما باید مدعی مالکیتش باشد..."

با تعجب می پرسم: "چرا؟"

— "آخر، می گویند این ساختمان مال شاه بوده است"

می خندم و می گویم:

"بله. ولی نه شاه جلاد ایران، ظاهر شاه."

یکی می گوید:

"بدبخت ها! گردش روزگار به مرادشان نیست."

یکشنبه هشتم تیر

امروز فراغتی هست. مهمانداران درگیر رساندن مهمانان به فرودگاه

و ترتیب کار پروازشان به کشورهای خود هستند. تا ظهر کسی به سراغم

نمی آید.

پس از چاشت، به باغ بزرگ اقامتگاه مان می روم. چمن سبز، با

حاشیه های شمعدانی و بوته های گل سرخ. یکی دو درخت زردآلو نیز، با

میوه های نادری که لای برگ ها رونهفته اند. و در دوسوی خیابان ها،

چنارهای بلند که برسایهٔ نرم و سبکشان آفتاب گویی گرد زریا شنیده

است. بازوان سفید درهم رفته شان، آن بالا، باتوده های سبز روشن

برگ، طاق گونه ای درست کرده اند.

هوایی نه چندان گرم، خاموشی مهربان. و دورادور، نسیمی

بی شتاب.

به اطاق خود برمی گردم. چند شرطیادداشت شاخ و برگ ریخته:

فشرده، آنچه دیده‌ام و شنیده‌ام. و این، از سال‌های وحشت گذشته، عادت‌ی است درمن که در دفتر خود به اشاره‌ای - و گاه رمزی - بس کنم. ونمی‌دانم آیا، در چند روزی که هنوز از عمر باقی است، انگیزه‌ای برای ترک این عادت خواهم یافت؟

واینک نگاهی به شماره‌های لوموند که دیشب برایم آورده‌اند. ورق از بی ورق، انبوه مقاله و بررسی و تفسیر و خبر. به دل نمی‌نشیند. سرد و دور و بیگانه است. حسابگری و دروغ شسته رفته، آهار زده، بسته‌بندی شده. اما در این نسخه‌های تلکس که از ژاک کوبار، خبرنگار اومانیته، برایم گرفته‌اند، گرمای دیگری است. نهض زنده انقلاب در آن می‌زند. می‌توان دید که اینجا چیزی در کشاکش و درد زادن است. به بهای چه تلاش خونینی! و در رویارویی با چه دشمنانی، - از درون و بیرون! - این دشمنان انقلاب چه سلاح‌هایی به کار می‌برند: هم آتش و زهر و پولاد، هم تهمت و دروغ هماهنگ، از هزاران دهان رسانه‌ها!

ژاک کوبار از سفر خود به هرات در روز اول تیر و از گفت و گویش با سید احمد شاه سهرابی، مدیر مدرسه سیفی در روستای فیروز آباد، یاد می‌کند: " او در مدرسه اش کلاس‌های مبارزه با بیسوادگی تشکیل داده بود. ماه گذشته، در یکی از روزهای اول خرداد، گروهی می‌آیند و، پس از پخش اعلامیه‌ای که با نام خداوند متعال آغاز می‌شد و درهای آن فضای سرگرد نور احمد، فرمانده عملیات جبهه وابسته به "حرکت انقلاب اسلامی" نهاده بود، مدرسه را آتش می‌زنند". کوبار، از گفته همین مدیر مدرسه، می‌نویسد که مرکز اصلی این گروه در ایران می‌باشد و از پشتیبانی مادی و سیاسی ایران برخوردار است.

همچنین کوبار، در گزارش بازدید خود از زندان پل چرخی، از مهندسی مصری به نام ضیاء الدین محمود یاد می‌کند که در جامع الازهر درس خوانده در آنجا به جمعیت "اخوان المسلمین" پیوسته است. او می‌گوید که تا پنج ماه پیش در کویت کار می‌کرده، به شنیدن خبر ورود ارتش شوروی به افغانستان، به اغوای مردی کویتی به خدمت "سیا" درآمده به پاکستان اعزام شده است. مرد مصری، پس از گذراندن دوره آموزش جاسوسی و خرابکاری در پشاور، همراه یک کوماندوی تروریست - از جمله دو انگلیسی و دو چینی که خود را روزنامه‌نگار وانمود می‌کردند - رهسپار افغانستان می‌شود. در استان کونار، بر اثر حادثه انفجاری، ارتباطش با همدستان افغانی خود قطع می‌گردد و تنها می‌ماند، تا آن

که ماموران درجست وجوی خانه‌ها دستگیرش می‌کنند. ضیاء‌الدین محمود درپاسخ کوبار، به صراحت می‌گوید که در زندان هیچ نگهبان و هیچ افسر و مستشار روسی ندیده است و همه بازرسان هایش افغانی بوده‌اند.

همین نکته را زندانیان سیاسی سرشناس - رهبران و کارگزاران دولت حفیظ الله امین - که اکنون مهمانان زندان پل چرخی هستند تایید می‌کنند. از آن جمله‌اند وزیران خارجه، دادگستری، کشاورزی، اطلاعات و فرهنگ، و سالم مسمودی، وزیر آموزش که بیست روزی هم سفیر افغانستان درپارسی بود، و حسن کل وفا، رئیس فدراسیون اتحادیه‌های کارگری در زمان امین. اتهامات سنگینی برهریک از اینان وارد است، مانند دستورکشتار گروه‌های مردم به بهانه ضدیت با انقلاب یا به زندان افکندن اعضای جناح دیگر حزب که غالباً به بهای جان‌شان تمام می‌شده است. و اکنون هریک به زبانی دربی تبرئه خویش اند: "ما چیزی از حقیقت آنچه می‌گذشته است نمی‌دانستیم"، و همه گناه را به قدرت فردی امین و تسلط دستگاه پلیسی او نسبت می‌دهند.

کوبار درباره زندان پل چرخی اطلاعات دیگری هم می‌دهد:

"برای ورود به زندان در سما از سوی سربازان افغانی بازرسی شدم. همه زندانیان سیاسی افغانستان - که در آن میان حتی یک زن نیست - در اینجا گرد آمده‌اند: هفتاد تن در ساختمان شماره یک - همه از بلندپایگان حکومت امین، و اکنون در انتظار دادرسی. پانصد و هشتاد تن هم در ساختمان شماره دو."

"رئیس زندان - سرگرد ظاهر - که خود چهارده ماه در پل چرخی زندانی بوده است - می‌گوید: "هر خبرنگاری از هرجا می‌تواند بیاید و به چشم خود ببیند و به گوش خود بشنود. ما اینجا هیچ چیز پنهان کردنی نداریم."

"او در مدخل ساختمان شماره دو، روبروی دفترکار خود، تالازی رانشان می‌دهد که در آن یکصد و هفده تن بی‌محاکمه تیرباران شدند. و اما این‌ها، ببینید، هیچ چیزشان کم نیست: غذایشان بجا، ورزش و هواخوری‌شان بجا، کتاب و روزنامه‌شان بجا، - همه تندرست..."

کولر درکار است و پرده‌ها انداخته. در سایه روشن خنک اطاق، وقت آهسته اما نه بی‌تشویش می‌گذرد. با این هجوم دشواری‌ها، کار انقلاب به کجا خواهد کشید، - اینجا در افغانستان و آنجا در ایران؟ و این دو آیا کی در نقطه تفاهم به هم خواهند رسید؟

اندکی گذشته از ظهر، مهماندار می‌آید، خسته و پوزش‌خواه. چه می‌کنیم؟ - پس از ناهار، کمی استراحت. بسیار خوب. ولی هنوز تا ساعت شش که با آقای سلطانه‌لی کشتی‌مند قرار ملاقات داریم، فرصتی هست. به گردش در شهر خواهیم رفت.

ساعت چهارونیم. خیابان خاک گرفته در آفتاب سوزان چرت می‌زند. رفت و آمد کم است. فروشندگان در سایه غلیظ مغازه‌ها خزیده‌اند. در هر چند قدمی به تماشا می‌ایستیم. کارهایی از مهر، - زیرسیگاری و جعبه و قاب عکس. یکنواخت است و چنگی به دل نمی‌زند. در یکی دو سمساری، در میان مشتی خرت و پرت، چند دوری و کاسه چینی، بسیار اصیل و خوش طرح. جابه‌جا، قالیچه‌ها و قالی‌های تاشده بردردکان‌ها. و در این میان، البته پنجل‌های ژاپنی و غیر آن که زندگی امروزه به مردم تحمیل می‌کند: ترموس و بادبزن برقی، رادیو، ضبط صوت، دوربین عکاسی، دوچرخه...

از کنار پارک زرنگار می‌گذریم. به نظر انبوهی درخت سردرهم می‌آید، بی‌گل و چمن و باغچه‌بندی. گروهی جوانان و مردان در آن پراکنده‌اند. جنب و جوش و ازدحامی نیست. خواب و گرما و تشنگی. خوش خوشک پارک را دور می‌زنیم و از هردری گفت و گو می‌کنیم. وقت می‌گذرد. اینک به خیابانی در موازات خیابان نخستین می‌پیچیم. اینجا فضای دیگری است. رفت و آمد و جنب و جوش در پیاده‌رو. ازدحام در جلو دکه‌های میوه و بستنی و نوشابه‌های سرد، درمداخل پارک. در سواره‌رو خیابان، ماشین‌ها و اتوبوس‌ها با شتاب می‌تازند. در یکی از این اتوبوس‌ها، آراسته و پرنقش و نگار، سرنشینان کف می‌زنند و آواز می‌خوانند. به جشن عروسی می‌روند.

خود را به احتیاط به آن سوی خیابان می‌رسانیم. مغازه‌های "لوکس": پالتوهای پوست، کفش و لباس دوخت ایتالیا، پارچه‌فروشی، آرایشگاه بانوان... از دوسه جا، جوپای قیمت‌ها می‌شوم. ارزان‌تر از ایران است. ولی، در مقایسه با درآمد متوسط کارمندان - دوسه هزار افغانی در ماه - جز گروهی انگشت شمار به خرید این کالاها دسترسی ندارند.

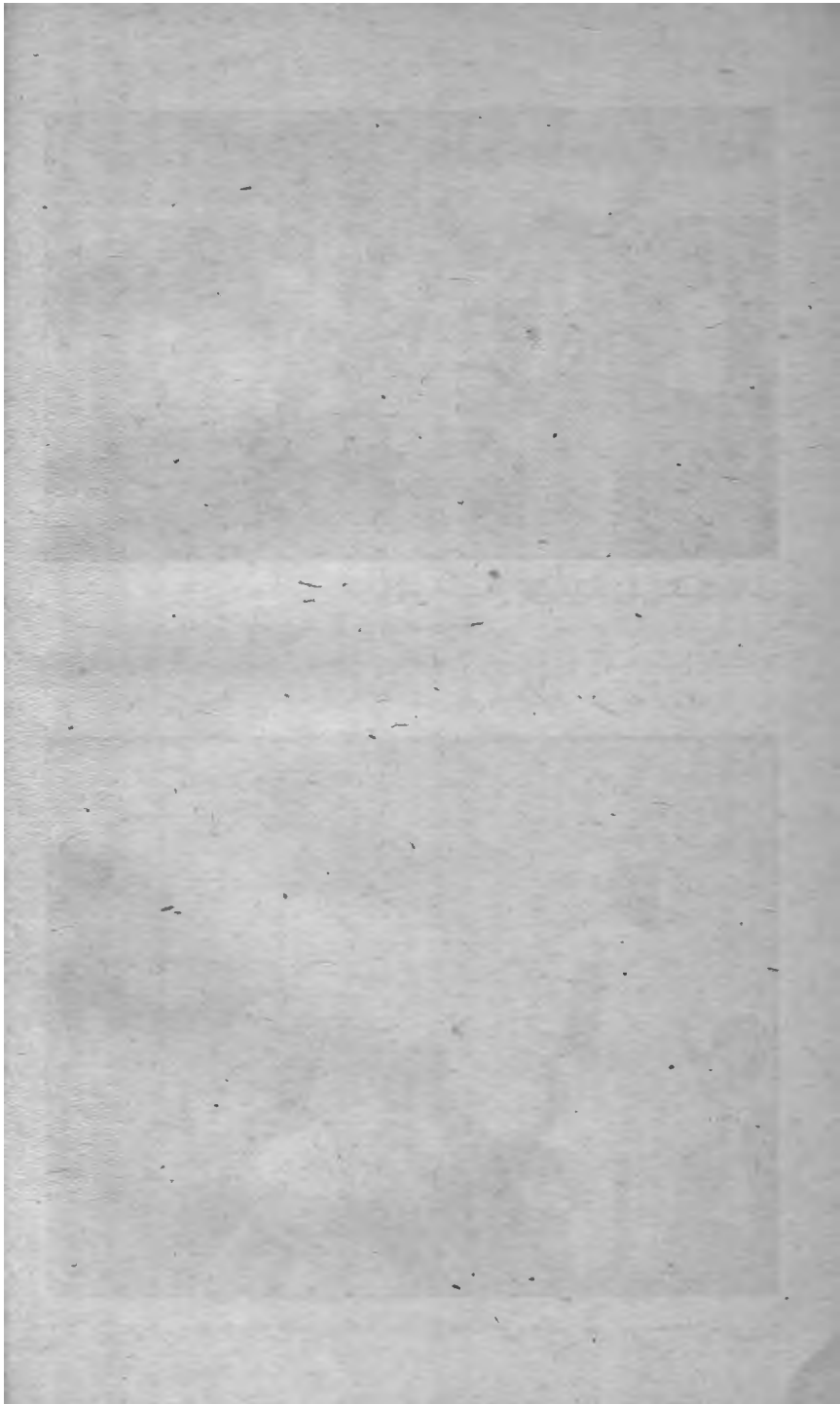
از کوچه‌ای در ضلع دیگر پارک بر می‌گردیم. راه تنگ است و ماشین‌ها با دنباله‌ای از گرد و غبار، از دوسو در رفت و آمدند. بادنچر هزار چندی یکبار می‌وزد و خاک و خاشاک در چشم‌ها می‌پاشد.



در پایان اجتماع جوانان در پلی تکنیک کابل



رئیس جمعیت علمای افغانستان هنگام سخنرانی در مسجد شیرپور



اینک بازارچه ماندی، با یکی دوتیمچه باریک که از آن منشعب می‌شوند، و ردیف دکان‌های میوه‌فروشی با توده‌های شاد و خوشبوی سیب‌سرخ، طیق‌های انگور، سفید و سیاه، سبدهای کوچک توت فرنگی، زردآلو و گیلاس، خیار، انواع سبزی، خربزه و هندوانه. همه به‌فراوانی و باقیمت‌هایی بسیار ارزان‌تر از ایران.

می‌گذریم. در آن سوی خیابان، به گذر جواهرفروشان سر می‌زنیم. دکان‌هایی کوچک، گویی چیده در کنار هم. درجه آینه‌ها، قطره‌های سنگ شفاف رنگین که نور در آن بازی می‌کند: زبرجد و لعل و کرکشان و زمرد زرد و پاره‌های ریز و درشت لاجورد و مالاکیت که دزنگشتری و گوشواره و النگو و غیر آن نشانده‌اند.

از گرمای روز اندکی کاسته شده است. جلوخان دکانی را شاگردی آب می‌پاشد. به دکانی که کمی از دیگران بزرگتر است داخل می‌شویم جواهرفروش بهتر از خود ما می‌داند که خریدار نیستیم. با این همه، از سر ادب به سلام ما پاسخ می‌گوید: نکین‌هایی را که نشانش می‌دهیم از جعبه آینه بیرون می‌آورد و پیش چشم ما به تماشا می‌گذارد. قیمت هر یک را بی‌کم‌ترین نشانی از بی‌خوصلگی می‌گوید: شانزده هزار، سی و هشت هزار، هفتاد و پنج هزار افغانی...

بیرون می‌آییم. همه‌چیز آرام است. همه کس آرام است. هیچ پروا و پرهیز، هیچ نگاه دزدیده، هیچ نگرانی نیست. در این چند راسته خیابان و بازار و رهگذر که رفته‌ام، حتی به یک پاسبان یا سرباز برخوردی ندارم. زندگی بر عادت دیرینه می‌گذرد. سستی و خوابزدگی شرق، آن‌سان که جهانگردان غربی وصف کرده‌اند و آن‌سان که جهانخواران یانکی می‌خواهند؟ - نه. انقلاب حقیقت دارد. مردم در اکثریت خود آن را پذیرفته‌اند. و همین بر درندگی ضدانقلاب می‌افزاید. اما میدان جنگ، اینجا، در راسته جواهرفروشان نیست.

ساعت شش. ملاقات با آقای سلطانعلی کشتتند در تالار آراسته وزارت پلان گذاری (برنامه). برخوردی بسیار گرم، مانند دو دوست قدیم که یکدیگر را پس از سال‌ها بازمی‌یابند. بریک‌نیمکت می‌نشینیم. بیش از سخنان او که در حد پیش‌بینی‌ام سخت لطف‌آمیز است، توجهم به شخص اوست. چهره‌اش گشاده‌ای دارد، بسیار آرام، که چیزی از شکنجه‌های زندان امین نشان نمی‌دهد. با این همه، او نیز می‌بایست همان سرنوشت برادرش را داشته باشد که ناخوانمردانه تیزباران شد. و بازی سرنوشت آن

که او از زندان بدرآمد تا بی‌درنگ در یکی از عالی‌ترین مقامات حزب و دولت به فعالیت پردازد. او عضو دفتر سیاسی حزب، معاون شورای انقلابی، معاون صدراعظم و وزیر امور پلان‌گذاری است.

به پرسش‌های من درباره اقتصاد افغانستان و برنامه‌های بازسازی و پیشرفت آن بی‌شتاب و بی‌کم‌ترین هیجان سخن می‌گوید و دشواری‌ها و انگیزه‌های امیدواری را برمی‌شمارد. از دوستی طبیعی و ضروری مردم دو کشور یاد می‌کند و گفتمام را درباره یگانگی بنیادی انقلاب‌های ما که هردو خصلت خلقی و ضدانفریالیستی دارند تأیید می‌کند. آنچه من می‌گویم؛ همان بوزبان اوست، و آنچه او می‌گوید، گویی از دل من برمی‌آید. نزدیک به یک ساعت بدین گونه می‌گذرد. نمی‌خواهم بیش از این وقت او را که گرانبهاست بگیرم. با محبت و بزرگواریش تا نزدیک پلکان همراهیم می‌کند. به گرمی بار دیگر دست می‌فشاریم و جدایی‌شویم. به اقامتگاه خود برمی‌گردم.

سرسب، در سالن اقامتگاه نشستام و به تلویزیون چشم دوخته‌ام. خبرها و گفتارها به هردو زبان پشتو و دری پخش می‌شود. هر کدام وقتی دارند و به دنبال هم می‌آیند، بی آن که الزاما ترجمه از یکدیگر باشند، - درست همچنان که در روزنامه‌ها و مجلات می‌توان دید، و این برای آن است که فاصله‌های قومی کم شود و جدایی در میان نباشد.

گوش می‌دهم. پشتو برایم پاک بیگانه است، اما دری همان فارسی خودماست، با پاره‌ای ویژگی‌های شیرین:

"چه گپ شده؟"، "پیرمردی آنجا شیشه بود."، "برو پرسان کن چه می‌خواهد؟"، "چیزی را دیده نمی‌توانم."، "به بازار خواهد رفتیم."، "دوستی‌شان روز به روز عمیق‌تر شده می‌رود"....

آقای محمود بریالی، به اتفاق نجم‌الدین، مسئول تشکیلات حزب، و انور، که تازه به سمت منشی رئیس دولت نامزد شده است، بی‌خبر می‌آیند. شام باهم می‌خوریم و به گپ‌زدن می‌نشینیم.

سخن بادوستان افغانی ناگزیر از جنایات حفیظ‌الله امین می‌رود و از وحشت‌های زندان پل‌چرخ. نجم‌الدین، جوانی باریک و پاکیزه‌رو با موهای بلوطی تیره و چشمان ریز و رخشان سیاه، چهره امین را برایم ترسیم می‌کند. بیانی هیجان‌زده دارد. پیداست که امین هنوز در جان او زخمی دردناک و خون چکان است، همچنان که در دوستان دیگری که اینجا هستند. هریک نکته‌ای می‌گویند، و آنچه یکی فراموش می‌کند،

دیگری یادآور می‌شود.

امین فرزند خانواده‌ای از زمینداران بزرگ بود. هم‌اکنون پسر عموها و دیگر خویشاوندانش هستند که همه از مالکان‌اند. چندان مایه‌ای از تفوری سیاسی نداشت، و او این کمبود را با تندروی در گفتار و شعارهای بادکرده، برطنین جبران می‌کرد. زیرک بود و بسیار خونسرد، با فریبندگی در رفتار و بی‌پروایی در دست‌بندی برای تاختن به پیش، به سوی مقام‌های بالا. در حزب دموکراتیک خلق افغانستان، از همان آغاز خود را به نورمحمد تره‌کی چسباند و از همان آغاز، برای گشودن راه به روی خود، کوشید تا میان تره‌کی و ببرک کارمل کار را به بدگمانی و ناسازگاری بوجدایی بکشاند. و موفق شد.

امین، در برابر هر قدرتی که می‌توانست در سرنوشت او موثر افتد، همچون موم نرم بود. چشمش آسان به اشک می‌نشست از چاپلوسی ایا نداشت. زمانی دست ظاهرشاه را بوسید و بارها هم دست تره‌کی را. فیلم آن هست. بویژه در بازگشت تره‌کی از آخرین سفرش به مسکو. و با این همه، پس از دوسه روزی تره‌کی را به دستور امین بازداشت کردند و سپس کشتند.

رفتار امین با خانواده تره‌کی نا جوانمردانه بود. همسر تره‌کی را به زندان انداخت و معاش را بر خانواده‌اش تنگ گرفت. در عوض، زن و فرزندان امین اکنون در خانه خودشان به سر می‌برند و حقوق مرتبی از حزب و دولت می‌گیرند.

امین با همه چپ‌روی‌هایش در گفتار، گرایش بیمارگونه‌ای به تجمل داشت. در چند ماه قدرت خود کامه‌اش برای تزیینات کاخی که او به خود اختصاص داده بود، نزدیک به یک میلیارد افغانی خرج شد. و این نه از آن رو بود که او دل‌باخته زیبایی یا هنر باشد. او به یادگارهای فرهنگ و تمدن کشور ارج نمی‌گذاشت. نمونه‌اش، آنچه بر سر موزه کابل آورد. این موزه که شهرت جهانی دارد، درست روی اقامتگاه امین واقع بود. و همه روزه دوستداران آثار باستانی و پژوهندگان در آن رفت و آمد داشتند. امین دستور داد تا همه ذخایر آن را، درهم و برهم، در کامیون‌ها بریزند و به جای دیگری در زیر آفتاب و باران ببرند. گنجینه طلا تپه نیز داستانی دارد. در نوامبر ۱۹۷۸، ضمن کاوش‌های باستان‌شناسی، هفت گورکشف شد که در آن‌ها، در کنار استخوان‌های مردگان، توده‌ای از پیکرهای کوچک زرین و انواع زیورها از جمله یک گردنبند دانه‌نشان و یک

درخت کوچک با شاخ و برگ زبر- و چند خنجر و سکه و آیینیه سیمین با دسته عاج و غیر آن بود و قدمت پاره‌ای از آن‌ها به هزاره دوم پیش از میلاد می‌رسید. این گنجینه شگرف که نمونه‌های هنر پارسی، چینی، هندی و یونانی در آن دیده می‌شد، معلوم نیست به دستور امین کجا برده شد. آیا هنوز در کشور هست، یا راه آمریکا و اروپا را در پیش گرفته است و یکی دو سال دیگر سرازیره‌های آنجا در خواهد آورد؟

در زمان امین بیست و چهار هزارتن به عنوان زندانی سیاسی گذارشان به "پل‌چوخی" افتاد. اینان کسانی بودند که بر سراسر کشور به هر بهانه‌ای مهرضدانقلاب بر پیشانی‌شان می‌زدند و دستگیری می‌کردند. گاه خانواده‌های را از خردو کلان به زندان می‌بردند. چه بسا کودکانی که، بی‌کمترین تصویری از سیاست و نیک و بد و چندو چون آن، زندانی سیاسی بودند: در فیلم مستندی که یک فیلمبردار آلمانی تهیه کرده است، از یکی از این بچه‌ها پرسیده می‌شود:

- خودت می‌دانی برای چه "بندی" شدی؟

و او با سادگی، معصومانهای سرتکان می‌دهد و می‌گوید:

- من نمی‌دانم.

و آن‌ها چنین بیگناهی را به خونسردی می‌گشتند. به راستی تکان دهنده است. یک بار هفتاد و نه کودک شش ماهه تا سه ساله را در گونی‌های بزرگ روی هم ریختند و در گونی‌ها را بستند و در کامیون‌ها انداخته بودند و تیرباران کردند.

گاه گشتارهای دو بیست سیصد نفره صورت می‌گرفت. زندانیان را بالای گودالی که کنده بودند نگه می‌داشتند و رگبار گلوله را به ساق‌پاها- شان، نزدیک زانو، می‌بستند. بیچاره‌ها به رو در گودال می‌افتادند، و آنوقت روی‌شان، که همه زنده بودند، با بولدوزر خاک می‌ریختند. باورکردنی نیست. ولی، دوستان هر یک از دیده و شنیده خود چیزی می‌گویند.

یک بار همه بدخشانی‌ها و طخارها را از همه بندها صدا زدند. هر که بود آمد. همه را بردند و تیرباران کردند. دستور چنین بود. و آنوقت، بر سر تقسیم پول و اثاثی که از آنان بجا مانده بود، چندین ساعت میان دژخیمان بگومگو در گرفت. تاجایی که یکی از زندانیان تاب نیاورد و از پشت در اطاق خود به سرشان داد زد که محض رضای خدا، با قرعه کلک کار را بکنند و این همه داد و فریاد نکنند.

و چنین بود که، پس از تصرف زندان "پل چرخی"، تنها ساعت‌های کشته‌شدگان را که درجایی انبارشده بود شمردند، بیش از دوازده هزار بود!

موراندام راست می‌شود. می‌پرسم:

— آیا از این همه هیچ خبری به امین نمی‌رسید؟ نمی‌دانست دستگاه پلیس سیاسی در چه کار است؟

می‌شنوم که او خود در جریان همه کارها بود. در تظاهرات دانشجویان پلی‌تکنیک، نزدیک به دویست و پنجاه تن بازداشت شدند. آن‌ها را به "پل چرخی" بردند و خواستند تحویل بدهند. ولی رئیس زندان از پذیرفتن‌شان سرباز زد، زیرا کم‌ترین جای خالی در زندان نبود. به‌خود امین تلفن زدند و او دستور داد همه را بی‌درنگ تیرباران کنند. آری، همه چیز به دستور و با اطلاع او بود. حتی، در بازجویی کسانی که به‌عنوان از اهمیت برخوردار بودند، او خود از شبکه تلویزیون داخلی حاضر و ناظر بود. همه را می‌دید و می‌شنید.

کار امین تنها به انگیزه عقده‌های روانی و در واکنش به شرمساری از کمبودهای تئوریک‌اش نبود. او از آمریکا با دستور رخنه‌درحزب و منحرف یا متلاشی کردن آن به افغانستان برگشته بود. رفتار دسیسه‌کارانه امین در حزب، به رغم اعتراض‌های مکرر که از سوی تره‌کی ناشنیده می‌ماند، چندان ادامه یافت که به جدایی شاخه‌های "خلق" و "پرچم" منتهی شد. با این‌همه، در آستانه انقلاب ثور، حزب بار دیگر متحدگشت. در کمیته مرکزی تازه، پانزده تن "خلقی" و پانزده تن "پرچمی" عضویت یافتند. با پیروزی انقلاب، درحالی که تره‌کی رهبری حزب و دولت را بر عهده داشت و ببرگ گارمل در مقام دوم بود، امین از نوبه تنیدن تارهای وسوسه‌گری و دسیسه‌چینی پرداخت. به تدریج ده تن از اعضای "پرچمی" کمیته مرکزی به‌پست‌های خارج تبعید شدند. امین، در پناه قدرت و نام تره‌کی، حزب را به راهی که خود می‌خواست انداخت. روزی هم که توانست تره‌کی را از میان بردارد، همه کوشش وی در جهت ناتوان ساختن و متلاشی کردن حزب بود و در این کار یفرماندهان دستچین‌شده نظامی تکیه داشت. او نظامیان را بردولت و دولت را برحزب مسلط کرد. چندان که دیگر جلسات کمیته مرکزی تشکیل نمی‌شد و افراد دفتر سیاسی نیز دخالتی در کارها نداشتند. در زمان او بیش از دوهزار تن از فعالان حزبی اعدام شدند. نقشه او در ارتکاب همه این جنایات آن بود که، بنا

حفظ نام و نمای ظاهری حزب، راه را برای چرخش ناگهانی سیاست کشور و پیوستن به اردوگاه آمریکا هموار کند. او، و برخی از وزیرانش بی شک عامل امپریالیسم بودند. پس از سرنگونی او، درکشوهای دفترکار وزیرانش - از جمله وزیر کشور - بسته‌های فراوان دلار به دست آمد که سربه میلیون‌ها می‌زد. همچنین در وزارت کشور، جعبه‌های دست‌نخورده سلاح‌های ساخت آلمان غربی پیدا شد، و این بسیار عادی است. زیرا، از سالیان دراز، از زمان ظاهر شاه، افغانستان هیچ‌گونه قرارداد خرید سلاح از هیچ کشوری جز اتحاد شوروی نداشته است.

امین می‌خواست، پس از سرکوب کامل مخالفان حزبی خود، دولت تازه‌ای تشکیل دهد. فهرست این دولت به دست آمده است و در آن نام کسانی دیده می‌شود که به تمام معنی در جبهه ضدانقلاب بودند. از آن جمله، رهبر یکی از گروه‌های "مبارزان اسلام" که اکنون در پاکستان به سر می‌برد.

امین، در روزهای پیش از ششم جدی، بو برده بود که قیامی تدارک دیده می‌شود. همان روز، که پنجشنبه بود، در ساعت پنج بعد از ظهر او دیگر می‌دانست کار از چه قرار است و برای مقابله با آن تدابیری اندیشید. از جمله آن که همه زندانیان سیاسی "پل چرخی" می‌بایست نابود شوند تا اگر هم قیام پیروز شود، از رهبری سیاسی بی‌بهره بماند و زودتر سرکوب شود. همچنین، قرار گذاشت که در ساعت هشت در رادیو تلویزیون سخنرانی کند. ولی جوانان "پرچم" مهلت ندادند و در ساعت هفت دست به کار شدند. آنان در دو دسته به پیشروی پرداختند. یک دسته نقاط حساس شهر را به تصرف درآورد و خطوط ارتباطی را قطع کرد، و دیگری شتابان خود را به "پل چرخی" رساند و پیش از آن که دستور قتل‌عام به اجرا درآید آنجا را گرفت و رهبران عمده حزبی را بی‌درنگ آزاد کرد. و به شهر آورد.

درگیری در کاخ امین به کشته‌شدن او انجامید، ولی مقاومت همدستان و کارگزاران جنایات او دو روز، یعنی تا شنبه طول کشید. در این دو روز در کابل جنگ واقعی جریان داشت و شد آنچه شد.

آن روزها، با مقدماتی که امین برای تشکیل دولت هواخواه آمریکا تدارک دیده بود، پاکستان گروهی از هواپیماهای جنگی خود را با رنگ و نشان افغانی آماده کرده بود تا اگر لازم افتاد بر فراز کابل به پرواز درآیند و قیام احتمالی را سرکوب کنند. ولی، پیش از آن که آقایان پاکستانی‌ها و

برخی دوستان و اربابان شان بجنبد، با ورود واحدهای ارتش شوروی که به درخواست دولت افغانستان صورت گرفت، کار به انجام رسید. به شنیدن این جزئیات، من به یاد آن جمعه هفتم آدیماه می‌افتم که آقاشاهی، کفیل وزارت خارجه پاکستان، سرانیمه به تهران آمد و با قطب‌زاده ملاقات کرد و صبح شنبه رادیو تهران خبرقیام و کشته شدن امین را به جهانیان اعلام کرد. و این از موارد بسیار نادری بود که خبرگزاری‌های باختری خبری بدین "داغی" را از منابع خبری ایران نقل کردند.

دوشنبه نهم تیر

امروز کنگره علمای اسلامی افغانستان با سخنرانی ببرک کارمل گشایش می‌یابد. دوستان لطف را به نهایت می‌رسانند و پیشنهاد می‌کنند که در آن حضور یابیم، با همه اشتیاقی که دارم، مناسب نمی‌بینم مبادا درجائی انعکاس ناخوشایند داشته باشد. و افسوس می‌خورم.

ساعت ده و نیم صبح، به اتفاق مهماندار جوانم، به دیدن رئیس سازمان دموکراتیک زنان افغانستان می‌روم. خانم ثریا، میانه بالا و گندمگون، و بسیار ساده در رخت و آرایش خویش، به خوش رویی مرا پذیره می‌شود. در اتاق باریک و درازی هستیم که پرده‌های آن را از دفتر سازمان - و خانم کارمندی که آنجا پشت میز نشسته است - جدا می‌کند. از تاریخچه سازمان می‌پرسم، و همچنین لژنقشی که می‌بازیم در آگاهی و بسیج نیروی انقلابی زنان داشته است. کنجکاویم از آنجاست که شنیده‌ام او نیز از زندانیمان "پل چرخی" بوده است و زیر شکنجه یک دستش تقریباً از کار افتاده و اکنون، پس از چندین ماه معالجه، هنوز بهبود کامل نیافته است. و باز، چنان‌که شنیده‌ام، روحیه استوار او در زندان و گفتار روشنگر و امیدوار کننده‌اش مایه دلگرمی هم‌زنجیرانش بوده بر پایداری‌شان می‌افزوده است.

خانم ثریا آسان به سخن در می‌آید و با سرفرازی از فعالیت و تاثیر اجتماعی و سیاسی سازمانی که خود در راس آن قرار دارد یاد می‌کند. صدائی رسا و گفتاری سنجیده دارد، اندکی شتاب‌بزده، مانند دانش‌آموز تیزهوشی که دوس پس می‌دهد - اما آنجا که رشته سخن را به خود او برمی‌گردانم، درمانده، با فروتنی شیرینی نگاهم می‌کند و لبخند می‌زند، و سکوتش گویاتر از هرگفتنی است.

سازمان دموکراتیک زنان افغانستان در سال ۱۳۴۴، سه ماهی پس از تشکیل حزب خلق، تاسیس شد. پایه‌گذار آن دکتر آناهیتا راتب زاد بود که اکنون عضو دفتر سیاسی کمیته مرکزی حزب و وزیر آموزش و پرورش است و خانم ثریا و چهارتن دیگر از بانوان با او همکاری داشتند.

در آن زمان، انتخابات مجلس درپیش بود و سازمان بویژه در کابل و نواحی پیرامون آن، توانسته بود با کشاندن زنان به فعالیت‌های انتخاباتی، کمک شایانی به تبلیغ برنامه و بردن رهنمودهای حزب به میان مردم و فرستادن چند نماینده به مجلس بکند. در جریان انقلاب ثور، و بویژه در تدارک قیام برضد امین، زنان و دختران عضو سازمان بسیار فعال بوده‌اند. اکنون هم در زمینه سواد آموزی، گسترش آگاهی سیاسی و اجتماعی زنان زحمتکش، تعظیم بهداشت و آموزش خیاطی و کارهای دستی فعالیت چشم‌گیری دارند.

دیدار از رئیس سازمان دموکراتیک زنان افغانستان با پیام دوستی به خواهران مبارز ایرانی و درود به انقلاب مردمی و ضد امپریالیستی ایران پایان می‌پذیرد. و من، با سپاس از لبین سخنان محبت‌آمیز همبستگی و هم‌رزمی، بیرون می‌آیم.

بازگشت به اقامتگاه، ناهار و اندکی استراحت، همین قدر که پلکی گرم شود.

دو ونیم بعد از ظهر به دیدار یکی از افسرانی می‌روم که در حوادث هفتم ثور و سرنگونی داوودخان شرکت داشته است.

اتاقی روشن در طبقه سوم ساختمان، با پنجره‌های وسیع رو به میدان انقلاب. و من از پنجره تانکی را می‌بینم که در میدان برسکوئی به یادگار برافراشته‌اند، و این همان تانکی است که پیشاپیش ستون زرهی به پادگان لشکرگارد جمهوری هجوم برده مقاومت آن را درهم شکسته است.

دگر من حکیم، باقامتی برازنده در اونیفورم پاکیزه ارتشی، از پشت میز برمی‌خیزد و به پیشواز می‌آید. با گشاده‌روئی و نگاهی دوستانه از پس عینک، دست پیش می‌آورد و خوش آمد می‌گوید. می‌نشینیم، برنیمگتی ساده و کم‌و‌بیش کارکرده. میزی کوتاه و کشیده در برابر ماست. یکی دو پرسش از سوی من و میزبانم، بی‌هیچ تکلف، بی‌هیچ پروا و پردمپوشی، پاسخ می‌شود. حتی نقشه شهر کابل را می‌آورد و روی میز پهن می‌کند.

حرکت از تیپ چهار زرهی آغاز شد و تیپ پانزده زرهی به آن پیوست، یکی از جنوب غربی و دیگری از شرق. ولی کار خام و شتابزده بود. منطقاً نمی‌بایست موفق شود. و این باز به حفیظ الله امین برمی‌گردد. رهبران حزب در مهاجرت بودند و برخی‌شان هم در زندان. تنها امین رهبری عملی را در دست داشت.

حزب، پس از سال‌ها دودستگی، تازه به وحدت رسیده بود. اما در ارتش، به انگیزه پنهان‌کاری و پرهیز از خطر، لزومی دیده نشده بود که شاخه‌های خلقی و پرچمی حزب درهم ادغام شوند، یا حتی در یالا باهم در ارتباط باشند. از این رو، وقتی که امین به شاخه خلقی حزب در ارتش دستور قیام داد، افراد و افسران پرچمی پاک بی‌خبر بودند. آیا چنان بود که آنان می‌بایست بی‌خبر نگه‌داشته شوند، یا دستور رازداری در بیان کلی خود آنان را نیز در برمی‌گرفت و از جریان برکنار می‌داشت؟ در هر حال، آن روز دزدان‌ها، با آن‌که پچی‌چولی بود و رفت و آمدی بود، هر بار که پرچمی‌ها از هم‌قطاران خلقی خود چیزی در این باره می‌پرسیدند، پاسخ روشنی نمی‌شنیدند. از این رو، در بی‌اطلاعی از خصلت انقلابی یا ضدانقلابی حرکتی که آغاز شده بود، نمی‌توانستند بی‌درنگ تصمیم بگیرند. با این همه، پس از آن‌که خیر نخستین درگیری‌ها محقق شد، آنان با همه نیرو و توان خود به جریان پیوستند. و این کمک‌ارزنده‌ای به گسترش و پیشرفت قیام بود، زیرا مقاومت در برابر تیپ‌های چهار و پانزده زرهی شکل نمی‌گرفت و شدت می‌یافت. بزرگ‌ترین مایه نگرانی هم‌لشکر گارد جمهوری بود و نیروی هوایی. اگر این دو واحد بزرگ و کارآمد فرصت می‌یافتند و به میدان گسیل می‌شدند، قیام را در خون غرقه می‌کردند. و پیداست که پس از آن چه روی می‌نمود: سرکوب خونین و کامل کادرهای نظامی و غیرنظامی حزب و حذف جنبش دموکراتیک تا سال‌های دراز از زندگی کشور. آیا امین خود چنین نیتی داشت؟ آنچه او در زمان خود در تضعیف حزب و کشتار کادرهای وفادار حزبی کرد می‌تواند چنین اتهامی را متوجه او کند.

پیوستن نیروی هوایی به قیام‌کنندگان کفه سرنوشت را به سود آنان سنگین کرد. و این را باید نتیجه هنرنمایی و نفوذ کلام ژنرال عبدالقادر دانست. او - اگر اشتباه نگنم - تازه از ماموریت خارج برگشته بود و پست رسمی فرماندهی نداشت. با این همه، پس از آغاز درگیری

و تیراندازی در شهر خود را به ستاد نیروی هوایی رساند و توانست افراد و افسران هوایی را به راه طرفداری از قیام بکشانند. آنگاه خود را با هلیکوپتر به فرودگاه نظامی رساند و هواپیماها را برای درهم شکستن مقاومت لشکر گارد به پرواز درآورد. جنگ تا فردای آن روز در پایتخت ادامه یافت، تا سرانجام لشکر گارد سرکوب و قیام پیروز شد. رهبران حزب بی‌درنگ به کشور بازگشتند و کارها را به ریاست نورمحمد تره‌کی در دست گرفتند.

با چنین تصویری ساده و متناسب از قیام هفتم اردیبهشت، دور از افسانه‌سازی و شاخ و برگ رنگین، و با سیاسی از صمیم جان، از میزبان خود جدا می‌شوم. پیروز باشید!

*

ساعت پنج بعد از ظهر قرار است به حضور صدراعظم جمهوری دموکراتیک خلق افغانستان، ببرک کارمل، دبیرکل کمیته مرکزی حزب و رئیس شورای انقلابی پذیرفته شوم. آقای انور، که من در نیمه دوم اردیبهشت امسال در اجلاس هیئت رئیسه شورای جهانی صلح در بوداپست با وی آشنا شده‌ام و اکنون تازه دوسه روزی است که عنوان منشی مخصوص صدراعظم یافته است، بی من می‌آید و با ماشین سیاه رنگ رسمی مرا به اقامتگاه ایشان می‌برد.

به تالاری آراسته و پهناور، با سقف بلند بر چند ستون چارگوش، راهنمایی می‌شوم. فرش‌های نفیس، از جمله یک دو تخته قالی ترکمنی ریزباف، بر کف تالار گسترده و تابلوهایی بردیوارها آویخته است. درست راست در ورودی، کمی در وسط، تجیری پت و پهن به بالای آدمی با نقش‌های هندی یا برمه‌ای بر لاک‌سیاه نهاده است که نمی‌دانم آنجا به چه کاری‌آید. انور مرا تنها می‌گذارد و وقت به نشخوار آنچه در این روزها دیده و شنیده‌ام می‌گذرد. پس از بیست دقیقه‌ای می‌آید که برویم، با عنذرخواهی از آن که گفت و گوی دیدارکنندگان هندی اندکی به درازا کشیده است.

به تالاری باز وسیع‌تر و آراسته‌تر راهنمایی می‌شوم. همین‌که از در به درون می‌روم، ببرک کارمل را ایستاده گوئی منتظر می‌بینم. برادروار، بی‌تکلف پیش می‌آید و با گشاده‌رویی دست مرا می‌فشارد و با من روبوسی می‌کند. به انتهای سمت راست تالار می‌رویم که میزی سرتاسری با ردیف صندلی‌ها از دوسو در آن نهاده است. در یک سر میز، روبروی هم می‌نشینیم.

انور هم ، دفترچه و خودنویس آماده کار ، در کنار رئیس دولت می نشیند .
من ، پس از سپاس‌گزاری از مهمان‌نوازی و محبتی که در این چند روزه
از همه برادران افغانی دیده‌ام ، و شادباش آن که کنفرانس سازمان
همبستگی ملت‌های آفریقا و آسیا در کابل با موفقیت چشم‌گیری پایان یافته
است ، به تحلیل مختصری از انقلاب ایران و ترکیب ناهمگون قدرت‌کنونی
پرداختم و بر لزوم شکیبایی و فراخ حوصلگی و پایداری در تفاهم و برخورد
دوستانه تاکید نمودم . منظورم بویژه آن بود که پرده سوء تفاهمی را که
ممکن است پاره‌ای موضع‌گیری‌های شخصی و گروهی یا اقدامات محدود
غیررسمی در برخی دوستان افغانی پدید آورد ، در حد توانائی خود و در
راستای خدمت به هردو انقلاب مردمی و ضدامپریالیستی کشورهای ما ، از
میان بردارم .

خوشبختانه ، ببرک کارمل بهتر از من بر این معنی آگاهی دارد . او
با صمیمیتی دلنشین از برادری دولت سخن می‌گوید و از توطئه بزرگ
امپریالیسم آمریکا یاد می‌کند که خطر آن متوجه سراسر منطقه است . آمریکا
برای ادامه غارتگری و جنگ‌افروزی خود و متحدانش در جهان سرمایه‌های
انحصاری ، می‌کوشد تا اراده مبارزه را در توده‌های بی‌باخته درهم بشکند .
توطئه آمریکا از زمان داوود منطقه را در تارهای خود گرفته بوده است و
اکنون با وسعت و شدت بیشتری ادامه دارد .

ببرک کارمل ، در بیان پیوندهای دولت ، بدانجا می‌رسد که از
روزگار نوجوانی خود یاد می‌کند :

"من از هفده ، هیجده سالگی از راه نشریات حزب توده ایران با
مارکسیسم آشنا شدم و خود را شاگرد آن می‌دانم . در واقع ، شاخه
بخصوصی در حزب ما علایق دیرینه‌ای با حزب توده ایران دارد و در طول
سال‌ها خوراک تئوریک و پرورش سیاسی خود را در کتاب‌ها و مجلات و
رساله‌های آن یافته است . حتی امروز نیز چنین است . افراد ما اگر از
تئوری چیزی می‌دانند ، اگر استراتژی و تاکتیک می‌فهمند ، اگر دست نوشتن
و زبان گویندگی سیاسی دارند ، از حزب توده ایران فرا گرفته‌اند ."

شنیدن این سخنان ، به عنوان یک ایرانی ، نمی‌تواند مایه سرفرازی
من نباشد . اما آنچه باز بیشتر مرا به تحسین وامی‌دارد ، راستی و پاکدلی
مردی است که در مقام والای امروزه‌اش یاد دوستان پیشرو را با چنین
حق‌شناسی گرامی می‌دارد و من این دل‌بستگی و سپاسداری را ، نه تنها در
دبیرکل حزب دموکراتیک خلق افغانستان ، بلکه تقریباً در همه کسانی که

در این روزها با ایشان گفت و شنودی داشته‌ام دیده‌ام. نخستین چیزی که می‌خواهند روزنامه‌ها و جزوه‌ها و کتاب‌های توده‌ای است. افسوس که چیزی از این همه با من نیست، حتی چند جلدی از کارهای ناچیز خودم. این شرفساری برایم بس که به دیدار دوستان یاد دست تهی رفته‌ام. بزرگ کارمل، با صدای بم آرمیده. که طنین گرم و گوش‌نوازی دارد، به مسائل کشور خود و فراز و نشیب انقلاب می‌پردازد:

"فرزمان ظاهر و داوود، به سبب اختلاف با پاکستان بر سر پشتوستان، روابط دیرینه دوستی و همکاری با اتحاد شوروی گسترش یافت، و این خود رشد اقتصادی و فرهنگی افغانستان را در پی داشت. راه‌ها، کارخانم‌ها، دانشگاه‌ها ساخته شد. زمینه عینی و ذهنی جنبش سازمان یافته زحمتکشان و روشنفکران فراهم آمد. حزب دموکراتیک خلق افغانستان تاسیس یافت و سرانجام قدرت را به دست گرفت. با این همه، بافت فئودالی و بسیار عقب مانده محیط نمی‌توانست در حزب و فعالیت آن موثر بیفتد. حزب در بخشی از سازمان خود خیلی زود دچار انحراف شد. این انحراف، پس از آن که حزب به قدرت رسید، مصائب تلخی به بار آورد. سیاست‌های ناپرست و خائنانه با مصادره‌های بیجا و سخت‌گیری و کشتار، با دامن زدن به اختلافات قومی و مذهبی، با انقلابی‌نمایی تاحد تغییر رنگ پرچم کشور به سرخ، مردم را از انقلاب نومید کرد و واداشت تا به کوه‌ها بزنند و سلاح در دست بگیرند.

تره‌کی و امین هفت بار ارتش را تاضیه کردند، رفقای حزبی را به زندان افکندند و کشتند، به روحیه ناسیونالیسم تنگ‌نظرانه در حزب میدان دادند. بویژه پس از انقلاب بهمن در ایران، روش ضد ایرانی در پیش گرفتند. اکنون رهبری حزب با عزمی راسخ به تصحیح این انحراف‌ها کمر بسته است و می‌کوشد تا از راه آموزش تئوریک برپایه حفظ وحدت حزب آن همه را از میان بردارد. ما تاکتیک درست را در این یافته‌ایم که در داخل و خارج مرزهای ماهرچه بیشتر بر شماره دوستان خود بیفزاییم و از شماره دشمنان بکاهیم. ما سیاست امام خمینی را در برابر آمریکا و امپریالیسم درست می‌دانیم و تاییدش می‌کنیم."

سخنانی که از زبان رئیس دولت افغانستان می‌شنوم مایه دلگرمی و امیدواری بسیار است. کاش فرصتی دست می‌داد و رهبران دو کشور، دور از پیشداوری‌های ذهنی، باهم به گفت و گو می‌نشستند، و برپایه منافع انقلاب و توده‌های مستضعف این گوشه بحر آن زده جهان، به

تفاهمی که آن همه براستواری موقعیتشان در برابر دشمن مشترک خواهد افزود می‌رسیدند.

ببرک کارمل گفتاری آرام و مطمئن دارد. در پی پرده‌پوشی نیست. نه اینجا در تالار در پیسته با من، و نه آن روز در برابر جمع چند هزار نفری "سلام‌خانه"، در سخنرانی پایان کنفرانس سازمان همبستگی ملت‌های آفریقا و آسیا. او که در مقام امروزی‌اش، بسیج‌کننده نیروی سرکوفته محرومان افغانستان برای رهائی از ستم و درازدستی غارتگران است، می‌داند که راه به سوی استقلال و بازیافت گوهر والای انسانی کدام است و رفیق راه کیست. می‌گوید:

"در ششم جدی، سرنوشت افغانستان با سرنوشت اردوگاه صلح و سوسیالیسم گره خورد. اقدام به این کار جرات بزرگی طلب می‌کرد. اکنون آینده روشن است. افغانستان در مدار سوسیالیسم جهانی وارد شده است و هیچ قدرتی نمی‌تواند آن را از این مدار خارج کند."
وبی‌درنگ، گوئی به دغدغه بازتاب رویدادهای افغانستان در ایران، می‌افزاید:

"ممکن است ششم‌جدی، با ارزیابی نادرست و احیانا مغرضانه‌ای که از آن می‌شود و تلیفات غرب هم به آن دامن می‌زند، - کار نیروهای پیشرو را در عرصه انقلاب ایران تا اندازه‌ای دشوار کرده باشد. ولی منطق زندگی، منطق تاریخ، راه غلبه بر همه این دشواری‌ها را باز خواهد کرد."

و من که در گفت و شنود با برخی دوستان افغانی به دشواری کار رهبری حزب و دولت افغانستان در حفظ خط دوستی و مدارا با ایران پی برده‌ام و دیده‌ام که چنانچه از موضع‌گیری‌های تند، تعصب‌آمیز و کمک‌های پنهان و آشکاری که از آن سو به شورشیان و خرابکاران افغانی می‌شود دل‌آزرده‌اند، کمی به شوخی و کخی هم به جد می‌گویم:

"چاره چیست؟ برادری ملت‌های ماحکم می‌کند که در سختی‌ها گوشه‌ای از بار ما بردوش شما و قسمتی از بار شما بردوش ما باشد."
ببرک کارمل، با همان لحن آرام و شمرده و پیوسته خود، به سخن ادامه می‌دهد:

"دشواری‌ها بر سر راه مان کم نیست. ولی یک چیز از هم‌اکنون روشن است. ما لحظات بحرانی را پشت سر گذاشته‌ایم. ارتجاع روز به روز بیشتر منزوی می‌شود. پاکستان در سیاست خدعه‌آمیزش در بن بست

افتاده، توطئه‌های امپریالیسم درکل با شکست روبرو شده است. البته، هنوز در گوشه و کنار درگیری‌هایی هست. جنایتکاران مزدور مردم را می‌کشند، زن‌ها و گاه خانواده‌ها را به گروگان می‌برند، خانه‌ها و خرمن‌ها را، دبستان‌ها و بیمارستان‌ها را در روستاها آتش می‌زنند. اکثر این اوباشان از زمره آن دوازده هزار دزد و آدمکشانی هستند که تره‌کی و امین در ابتدای انقلاب از زندان آزاد کردند. و این‌ها هستند که امروز دم از حفظ اسلام می‌زنند. آنچه اینجا می‌گذرد جنگ اسلام و غیراسلام نیست. آنچه هست مبارزه طبقاتی است. دشمنان ما برای حفظ امتیازات استثمارگرانه، برای ادامه بهره‌کشی و مفت‌خوری و غارتگری است که می‌جنگند. اگر امام خمینی، عمر یا علی علیه‌السلام را در شرایط حاضر به افغانستان بیاورند، این مرتجعان افغانی باز به نام اسلام با آن‌ها خواهند جنگید. حضور نیروهای محدود اتحاد شوروی بهانه است. گرچه مردم روزبه روز بهتر به چگونگی امری می‌برند. در برخی نقاط، خود مردم با نان و شیر و میوه به پیشواز نیروهای شوروی می‌روند و از آن‌ها می‌خواهند که در دفع دسته‌های خرابکار به یاری‌شان بشتابند. هیاهوی تبلیقاتی آمریکا و متحدان غربی و چینی و پاکستانی‌اش صددرصد دروغ است. تازه، اگر هم بیست درصد آن درست باشد، طبیعی است. هر انقلابی پایه‌سامانی‌هایی باخود دارد که رفع می‌شود. عمده پذیرش و پشتیبانی توده‌هاست از انقلاب و شرکت فعال‌شان در آن. در این راه، هر روزمان بهتر از روز پیش است."

آنچه رئیس دولت و دبیرکل حزب دموکراتیک خلق افغانستان می‌گوید، همان است که پس از دیده‌ها و شنیده‌های این چند روزه می‌توانم انتظار داشته باشم. همه نشان از حرکتی درست و اراده‌ای استوار در حفظ و گسترش انقلاب دارد و سرشار از امیدواری و اطمینان واقع‌بینانه است.

وقت می‌گذرد. با آرزوی پیروزی برادران افغانی در پیکار سختی که امپریالیسم جهانی، ارتجاع منطقه و حکومت پکن برایشان تحمیل کرده‌اند، اجازه می‌خواهم تا به دیوارم پایان دهم. ببرک کارمل برمی‌خیزد، و همچنان که بار دیگر از اهمیت انقلاب ضد امپریالیستی ایران یاد می‌کند و به مردم و نیروهای انقلابی ایران درود می‌فرستد، با من تا آستانه در تالار می‌آید. سرخم می‌کنم و دست‌پیش می‌برم. با محبتی برادرانه دستم را می‌فشارد و روبوسی می‌کند. بیرون می‌آیم.

پس از گردشی سواره در شهر و نیم‌ساعتی هم‌پایه روی در بازار و

خیابان، در میان انبوه رهگذران و فروشندگان دوره‌گرد و مردمی که از سر حوصله به این دکان و آن تیمچه سر می‌کشند، از قیمت پارچه و کفش و میوه و سبزی می‌پرسند و تنه‌زان درهم می‌لولند و بسا هم یک ریسه بچه‌قد و نیم‌قد به دنبال دارند، به اطاق خود در اقامتگاه برمی‌گردم. در شگفتم. مگر این مردم آن خیرهای آشوب و اعتصاب و ویرانی و کشتار را که رادیوهای اروپایی و آمریکایی - و چقدر شرم‌ندهام ایرانی - هر روزه پخش می‌کنند نمی‌شنوند؟ هیچ نگرانی و سراسیمگی در ایشان نمی‌بینم. هیچ ترسی نشان نمی‌دهند. آخر بیهوده سخن به این درازی هم نباید باشد... ولی، چرا. رفتار بی‌دغدغه این مردم دلیل آن است که این سخنان دور و دراز رادیوها به راستی بیهوده است. مردم افغان در انقلاب خود جایگیر شده‌اند.

شام، با انور و یکی دودوست دیگر، به سادگی و پاکیزگی هر شبه خورده می‌شود. به باغ می‌رویم. هوای شب کابل لطیف و سبک است، نه چندان گرم. برخلاف روز که گرما زود به چهل درجه و بالاتر صعود می‌کند و تا چهار و پنج بعد از ظهر گوئی ثابت می‌ماند. خوشبختانه، هوا در روز ساکن نیست. باد سبکی از کوهسار نزدیک می‌وزد و گرما را تحمل پذیر می‌کند.

در خیابان‌های باغ که چراغ‌ها جابه‌جا روشنش می‌دارد و ماه نیز فروغ ناتمامی بر آن می‌پاشد، قدم می‌زنیم. من گوش به سخنان انور دارم که صمیمی و خوشایند است. خوشبینی پر رنگی که در گفتار اوست، بی‌شک، به خود بسته و ساختگی نیست. همراه تصویر دشواری‌ها و حوادث دردآور، ایمان او و آرزوی قلبی اوست که در بیان می‌آید:

"الان تنها در یک ایالت است که نگرانی عمده‌ای هست: بغلان، در شمال کشور، نزدیک طخارستان و بدخشان. زیر فشار نیزوهای ما گروه‌های شورشی و خرابکار از همه طرف و از راه‌های کوهستانی به آنجا روی آورده‌اند. و این، با همه تلفاتی که مردم و رفقای حزبی در آنجا خواهند داد، باز نفعی در بر ندارد. امکان می‌دهد که بتدریج شورشیان از هر طرف به محاصره بیفتند و کارشان یکسره بشود، همان‌طور که تا اندازه‌ای در گنار و بدخشان شده است."

انور، با رخسار پر و سبیل پهن و چشمان خندان و مهربانش از پس شیشه‌های عینک یک‌دم مکث می‌کند. گوئی با خود در کلنجار است. نباید از راستی بگذرم:

" البته؛ هنوز تا یکسره شدن کامل کار راه دوری هست. مثلا، در همین چندکیلومتری کابل، در دامنه کوهستان، جای سرسبز خوش آب وهوایی است به نام پغمان که بیلاق اینجا به شمار می رود. دوسال بود که به علت ناامنی مردم به آنجا نمی رفتند. ولی امسال بار دیگر مردم برای گردش و تماشا به پغمان روی آوردند. خود من هم با این دوست مان صدیقی و خانواده هاما، یک روز رفتیم. همه چیز خوب و خوش گذشت. با این همه، دوهفته پیش، یک دسته چند نفری از اشرار به آنجا تاخت بردند و یک نفر را کشتند، یکی دیگر را هم باخود بردند و کمی دورتر از پادراوردند. البته، تار و مار شدند و حال مردم باز به پغمان می روند ولی ترس از حمله ضد انقلاب هست."

از انور درجاره بقایای اختلاف درونی حزب می پرسم. زبانش به گفتن نمی گردد، ولی برخورد فشار می آورد:

" ببینید، در حزب ما شاید از همان آغاز تاسیس اختلاف بوده است: اختلاف در فهم و انطباق تئوری، اختلاف در برآورد نیروها، اختلاف بر سر مراحل انقلاب، و از همه بدتر کشمکش بر سر رهبری و مقام. و دیدیم که، پس از انقلاب ثور، کار این اختلاف به چه فجایعی کشید. ولی، هر چه بود، دیگر گذشت. گناهکار اصلی و چند خیانت پیشه دیگر از دارودسته او به سزای خود رسیدند. نمی گویم کار تمام شد. نه. باید هشیار و مراقب بود. ولی نباید به کینه کشی میدان داد. باید راه بازگشت را به روی کسانی که به خطا رفته اند باز گذاشت. وحدت، امروزه وحدت حزب، مثل هوایی که نفس می کشیم ضرورت دارد."

- " و این رهنمود وحدت درست به اجرا در می آید؟ "

- " روی هم رفته، بله. ولی نمی توان گفت همه چیز آن طور هست که باید باشد. بخشی از فقایی که در خط ترهکی و امین بوده اند، با تندروی هایی که کرده اند و فشار و ستمی که روا داشته اند، مورد اعتراض مردم اند و زیرپاشان را خالی می بینند. اطمینان ندارند. به همین سبب، شعار وحدت را باور نمی کنند و خودشان را جدا می گیرند. گاه هم دست به کارشکنی می زنند."

- " و شما چه می کنید؟ "

- " تا جایی که بتوانیم، چشم پوشی می کنیم، برای حفظ وحدت."

- " صبر و تحملتان باید زیاد باشد."

- " هست. چاره ای نداریم."



سلاح های به دست آمده از شورشیان



گوشه ای از سلاح های به دست آمده از شورشیان



سه‌شنبه دهم تیر

یک‌ساعت و اندی پیش از ظهر، دوتن از فعالان "سازمان دموکراتیک جوانان افغانستان" به دیدنم می‌آیند: علی‌آصف و نسیم جوپا. هردو از گروه کوچک جوانانی‌بوده‌اند که مبارزه با امین و دارودسته او را در شرایط پرخطر پنهانی سازمان داده و پیش برده‌اند. هردومیانه بالا و باریک، گندمگون و شاید هم سیاه چرده، و دربرخوردشان بسیار ساده و فروتن‌اند. گمان نمی‌کنم از بیست و چهارپنج سال بیشتر داشته‌باشند. از آن میان، نسیم بسیار تکیده می‌نماید، با چیزی از تشنج عصبی که می‌کوشد تا برآن مهار زند. در گفتارش، نوعی تردید، یا بهتر بگویم، خویشتن داری و شرم‌زدگی می‌بینم. و این برایم خوب آشناست. خود من، تا چندسالی پس از شهرپور بیست، چنین بوده‌ام. پذیرفتن نارسائی‌های تن‌شکننده درعین جوانی دشوار است، خاصه برای کسانی که توش و توان و جنب و جوش سرشاری درخود سراغ داشته‌اند.

از زندان می‌گوید:

"پس از هفده‌روز شکنجه، حالتی به من دست داد. صداهایی می‌شنیدم. گویی که نزدیکترین دوستانم را پشت در سلول آورده‌اند و او هر چه را که از من می‌داند، یا من از او می‌دانم، یک یک می‌گوید و نشانی می‌دهد. همان صدای آشنا، همان واژه‌ها و اصطلاحاتی که او به کار می‌برد، همان جاها که با یکدیگر تماس می‌گرفتیم. ولی، عجب آن که شکنجه‌دهنده و اقرارگیرنده هیچ دم نمی‌زد. گویی نبود. و این صداها یک باره قطع می‌شد. بار دیگر در راهرو بند همه‌همه رفت و آمد عادی درمی‌گرفت. و من گویی از خواب ناتمامی پریده گیج و متنگ بودم. خسته و در هم شکسته، خودم را از پشت در سلول به کنجی می‌انداختم. به خودم می‌گفتم:

"دیگر تمام شد. آنها همه چیز را می‌دانند. انکار من چه فایده‌ای دارد؟"

ولی انکار کسی در ذهنم به من نهیب می‌زد:

"هیچ می‌فهمی چه می‌گویی؟ دیوانه شده‌ای ..."

و چه دلپره‌ای، وقتی که برای اول بار شخص احتمال دیوانه‌بودن دربارۀ خود می‌دهد!

دلبره‌های دیگری هم بود. ما، به قرینه‌های بسیار امین و دار و دست‌هاش را خائن به سوسیالیسم می‌دانستیم. همین‌هم‌انگیزه، مبارزه، پنهانی مابود و یقین داشتیم که این مبارزه نمی‌تواند مورد تائید نیروهای پیشرو نباشد. اما ساعت پنج و نیم بعد از ظهر که گفتار رادیوی اتحاد شوروی را به زبان دری می‌شنیدیم، می‌دیدیم که پیروزی‌های حکومت خلقی افغانستان را برمی‌شمارد و خرابکاران ضد انقلابی را، که گویا ما هم از آن جمله بودیم می‌کوبد، و قلبمان فشرده می‌شد. این همه، شاید مو به مو همان بود که تبلیغات امین به خورد مردم جهان می‌داد. زندانبانان همان که بارها قضاوت ما را درباره امین و دستگاهش شنیده بودند، با شتاب می‌آمدند و پیش ما سینه سپر می‌کردند:

"می‌بینید، احق‌های بدبخت! تائیدمان می‌کنند. شما دیگر چه می‌گویید؟"

و چه می‌توانستیم بگوییم؟ جز آنکه هشیار و بردبارند و درکار دیگران دخالت نمی‌کنند. درباره حکومت‌های مستقری هم که، باوجود روابط رسمی و دادوستد بازرگانی می‌دانند ضد مردمی و سرسپرده دشمن‌اند، تا زمانی که تیروی کارآمد انقلابی از داخل سربرنیارد و توده‌ها به آن نپیوندند به دشمنی نظر نمی‌دهند و بیهوده درگیر نمی‌شوند. گره کار هر ملتی را خود آن ملت باید بازکند.

اما این گفته‌ها پیش کسانی که گوش و چشمشان را غرض بسته است، جز دلخوشکنک بیمزه‌ای نمی‌توانست باشد.

چه دشوار است از خودسخن گفتن و خود را به نمایش گذاشتن! دوستان جوانم، چنان که زود بی‌می‌برم، به هر بهانه‌ای رشته سخن را به زمینه کلی کار جوانان در آن روزهای وحشت می‌کشاند و از شیوه‌هایی که در مبارزه با دستگاه امین به کار می‌رفته است یاد می‌کنند. سنگینی بار فعالیت بردوش نوجوانان دبیرستان‌ها بود. کار ارتباط را زنان برعهده داشتند که در چادری خود آزادانه رفت و آمد می‌کردند. چه بسیار مردمان ساده که بی‌چندان پرس و جو، همین قدر به اعتبار خویشاوندی دور با یکی از رزمندگان جوان چندتنی را در خانه خود پناه می‌دادند و چه بسیار کودک و پیرزن که بی‌آنکه خود بدانند پیغام‌های رمز را از این گوشه شهر به گوشه دیگر می‌رساندند. زندگی مخفی بیشتر به صورت یک خانواده کامل بود: یک خانه اجاره‌ای، یک زن و یک مرد با یک پیرزن که مادر این یا آن خوانده می‌شد. و رفت و آمد عادی، با بسته نان و میوه و

سبزی. و گاه نیز، یک بچه چند ماهه در بغل مادر یا مادر بزرگ.
آنچه من از این دوجوان می شنوم، در فاصله سه تا چهار ونهم
بعد از ظهر در محل سازمان دموکراتیک جوانان افغانستان از زبان دبیر آن،
برهان غیاثی، شرح و بسط بیشتری می یابد.

برهان را من چند روز پیش در اجتماع پلی تکنیک کابل دیده ام.
میانه بالا است و لاغر، در حدود سی، با چهره ای روشن و خوش ترکیب،
بینی راست، چانه باریک، موها پر شکنج، با تارهای سفیدی که از
هم اکنون به فراوانی در آن دیده می شود. پیراهن سفید آستین کوتاه،
شلوار بلند کار کرده، یک ساعت مچی.

در اتاق بزرگ ساده ای که پنجره هایش به باغچه باز می شود و با
میزها و صندلی ها، و قفسه هایش بیشتر محل کار است تا پذیرایی، چند
قدمی به پیشواز می آید. برخوردی رسمی، شاید هم خشک. دوجوان دیگر
از کادرهای بالای سازمان در آنجا هستند و اعلامیه یا گزارشی تدوین
می کنند. کار گویا به همواری پیش نمی رود. در حالی که ما در دوسوی میز
نشسته ایم و برهان درگیر و دار آغاز سخن به رسمی ترین شکل آن است،
می آید و چیزی می پرسند و جواب می گیرند، و این کار یک دو بار تکرار
می شود. سرانجام - شاید به یک اشاره - اتاق را ترک می کنند و برهان
فرصت می یابد تا با زمائی که به شیرینی می گیرد رشته بریده سخن را
دریاوه جوانان عزیز افغان و مبارزاتشان به هم گره بزند.

کار به دوازده سیزده سال پیش برمی گردد. اتحادیه های دانشجویان
و دانش آموزان در سال های ۴۵ و ۴۶ تشکیل شد، و از پیوند این اتحادیه ها
بود که در سال ۱۳۵۴ سازمان دموکراتیک جوانان افغانستان پدید آمد.

سازمان، با فعالیت گسترده خود و نفوذی که در میان جوانان به
دست آورد، بسیار زود به صورت اهرم عمده ای در جنبش دموکراتیک
خلق افغانستان درآمد. سازمان همچنین با تلاش صادقانه خود توانست
از اعتماد بزرگ حزب برخوردار شود، تا جایی که در برخی موارد ارتباط
میان اعضای رهبری داخلی حزب به وسیله جوانانی صورت می گرفت که
هنوز عضو حزب نبودند.

در آستانه انقلاب ثور، وقتی که شاخه های پرچم و خلق باردیگر به
هم پیوستند و حزب دموکراتیک خلق افغانستان وحدت خود را بازیافت،
جوانان خلقی و پرچمی - که غالباً هم در یک دبیرستان یا یک دانشکده
بودند - با هم در آمیختند. به خانه های هم رفتند و، ضمن کار، درهمه

احوال زندگی و حلقهء آشنایان یکدیگر مطلع شدند. یک هفته پس از پیروزی ثورهم پرسشنامه‌های مفصلی پخش و به دست افراد دادند تا مشخصات دقیق خود را در آن بنویسند و این تدبیری بود تا امین و دارو دست‌های فعالان ما را بشناسند و یک یک نشان کنند.

چند ماهی پس از آن، هنگامی که رهبران پرچمی به بهانه‌های مختلف از مسئولیت‌ها برکنار و روانه تبعید شدند امین فرصت را مغتنم شمرد و با جلب موافقت تره‌کی دست به تصفیه و وسیعی در حزب و در سازمان جوانان زد. از این راه، فعالان بسیاری به تهمت آنکه اشراف‌زاده پل‌از خانواده‌های ضدانقلابی هستند کنار زده شدند. گفتنی آن که هیئت نمایندگی جوانان افغانستان در فستیوال هاوانا درست در جنبه‌ها جشنها تلگرام برکناری از سمت‌های خویش را دریافت کردند.

به تدریج که برهان درگفتار خود پیش می‌رود، با پرسش‌هایی که گاه به گاه می‌کنم و با آشنایی‌هایی که به برکت دانسته‌های این چند روزهام از زیر وبم حوادث و قهرمانان مثبت و منفی آن می‌دهم، گویی یخی که در آغاز بوده است آب می‌شود. تصور در دسر بی‌حاصل یک دیدار تشریفاتی از میان می‌رود. آنچه اکنون می‌بینم، شگفتگی است و شور و صمیمیت.

" در زمان امین، نام سازمان ما به سازمان خلقی جوانان افغانستان بدل شد و امین، که می‌خواست آن را به تمامی درچنگ خود داشته باشد، پسرش عبدالرحمن را معاون دبیر و درحقیقت همه‌کاره سازمان کرد. امین، با همه نیرو و امکانات مخرب خود کوشید تا جوانان را به بیراهه هزرگی، خبرچینی و جاسوسی، زورگویی و مقام پرستی بیندازد. درخانه‌ها یا در کاباره‌های اختصاصی دختران و پسران به آهنگ جاز آمریکایی به رقص و میخواری می‌پرداختند. اعضای کمیسیون روابط بین‌المللی سازمان خلقی جوانان که با خارجی‌ها در تماس بودند، در گردش‌ها و بازدیدها و درکار گرفتن و دادن هدیه‌ها، به قاچاق ارز و سنگ‌های قیمتی و مخدرات کشانده می‌شدند. فضای آلوده‌ای که بر سازمان حکمفرما شده بود سستی روحیه جوانان را در پی داشت و در میان مردم ضربه بزرگی به شهرت انقلابی سازمان وارد کرد. انقلاب از این راه هم بدنام می‌شد. دیگر تحمل‌جایز نبود. مبارزه مخفی شکل گرفت. در شرایطی بسیار پرخطر. زیرا دشمن مشخصات یک‌یک ما را در اختیار داشت. جوانان خلقی که در این مدت با ما دمخور شده بودند دوستان و

خویشاوندان ما را می‌شناختند و به آسانی می‌توانستند حدس بزنند که ما احتمالاً کجا و نزد چه کسانی مخفی خواهیم شد. به همین سبب ما تلفات بسیاری از زندانی و کشته دادیم. تنها شماره شهیدان جوانی که تاکنون به نام و نشان شناخته شده‌اند از شصت تن درمی‌گذرد، و از آن جمله، یک عضو رهبری سازمان.

جوانان درکار تدارک ششم‌جدی و درخود این قیام سهم بزرگی داشتند. آنها، با ایجاد شبکه مطمئن ارتباطات و مخفیگاه‌ها، شرایطی فراهم آوردند که برخی از رهبران حزب توانستند به کشور بازگردند. از آن جمله، میدالوکیل - برادرخانم ثریا - که اکنون وزیر دارایی است. درششم‌جدی و روزهای پس از آن، جوانان مسلح دوشادوش برادران ارشد خود نقاط مهم شهر را به تصرف درآوردند و مقاومت‌های موضعی را از سر راه قیام برداشتند.

برق غروری درچشمان برهان می‌درخشد. با لبخندی خویشین‌دلر، یک دم خاموش می‌ماند. و اینک با لحنش شمرده و جدی به تشریح ارگان‌ها و مسئولیت‌ها در سازمان می‌پردازد: "پس از پیروزی ششم‌جدی، بزرگترین وظیفه ما تامین وحدت مجدد تشکیلات بود. هیئت اجرائی سازمان از سوی دبیرخانه کمیته مرکزی حزب دموکراتیک خلق افغانستان منصوب شد و آغاز به کار کرد. دبیرخانه کمیته مرکزی سازمان جوانان با یک دبیراول و چهار دبیرتشکیل شد. تاکنون در شانزده ولایت از بیست و شش ولایت افغانستان کمیته‌های ولایتی و شهری و غیر آن بوجود آمده است و ماسرگرم گسترش این کمیته‌ها در دیگر جاها هستیم.

هفته آینده درکابل سمینار دبیران کمیته‌های ولایات و معاونان شان برگزار می‌شود. برنامه کار این سمینار تدوین طرح اساسنامه سازمان است برای تقدیم به کنفرانس سراسری که تا سه ماه دیگر تشکیل خواهد شد. همچنین در آینده نزدیک با اقدام به صدور کارت عضویت خواهیم کرد."

می‌پرسم: "به منظور تصفیه؟"
می‌گوید: "بله. با آنچه در زمان امین بر سازمان گذشت، چاره‌ای نیست."

و با آرامشی جدی به سخن ادامه می‌دهد:
"تاکنون، کمپسیون آموزش سیاسی و توده‌ای برنامه کار خود را در میان جوانان تنظیم کرده است. این یکی از فوری‌ترین وظایف سازمان

ماست. اگر در چند ماهه گذشته دشمن توانست بخشی از جوانان را فریب دهد و آنها را وادار به تظاهرات ضد دولتی کند، باید نتیجه گرفت که کار تبلیغاتی و تربیت‌تئوریکی می‌لنگیده است و باید هرچه زودتر به آن پرداخت. از این که بگذریم، فعالیت سازمان جوانان شامل بخش‌های هنری، ورزش، تبلیغات شفاهی، چاپ و پخش پوستر و اوراق تبلیغاتی و غیره می‌باشد. جلسات بحث و سخنرانی هم مرتباً داریم.

وقت می‌گذرد. یک دوبار جوانی می‌آید و آهسته چیزی در گوش برهان زخمه می‌کند و جواب می‌گیرد. می‌ترسم ادامه گفت وگویی ما تشویشی هرچند کوچک در کار این گندوی فعال جوانان پدید آورد. با سیاست‌گذاری برمی‌خیزم. می‌زانم نیز برخاسته است. حس می‌کنم که اکنون خود را به تمامی نزدیک می‌داند. به گرمی دست مرا می‌فشارد و برای سازمان جوانان و دانشجویان دمکرات ایران پیام دوستی می‌فرستد و مانند دیگر دوستان افغانی مرا واسطه قرار می‌دهد تا بگویم که هر قدر که بتوان مطبوعات و کتاب و رساله‌های سیاسی برایشان فرستاده شود. می‌گوید: "سخت احتیاج داریم" و یک یک نام می‌برد.

افسوس! این قفل ده‌منی که به کام دشمنان بردروازه خانه برادر زده‌اند، وقت آن نیست که باز شود؟ ساعت پنج بعد از ظهر.

باجمعی از شاعران و نویسندگان افغانی در اداره رادیو تلویزیون ملاقات دارم.

اتاقی در طبقه دوم، بی‌هیچ زینت و زیور. میزی تقریباً سرتاسری و ده دوازده صندلی. همین‌ها و البته دیوارهای سفید. می‌نشینم. دوستان می‌آیند. ابتدا پنج شش تن. و به تدریج چنان است که اطاق پرمی‌شود و آواز گوشه و کنار صندلی می‌آورد. پس از خوشامد‌ها، از من خواسته می‌شود که درباره کانون نویسندگان و داستان‌تشکیل "شورای نویسندگان و هنرمندان ایران" برایشان بگویم. پیداست که خبر دارند و شرح و تفصیل می‌خواهند. تا جایی که تنگی وقت اجازه می‌دهد می‌گویم. و می‌گویم که انقلاب در پیویابی خود خواه ناخواه خط جداکننده‌ای میان اهل قلم ایران پدید آورد. گذشته از اختلاف درخاستگاه طبقاتی اندیشه و مرام، آنان که از انقلاب یله‌گردی ذهن فردگرای خود را می‌خواهند ناچار می‌بایست رودر روی کسانی قرار گیرند که انقلاب را از دیدگاه استقلال کشور و رهایی زحمتکشان و محرومان می‌بینند. و چنین بود که در درون کانون اختلاف

ناهمگنی از همه افراد و گروه‌هایی به وجود آمد که در دشمنی با انقلاب اسلامی مستضعفان وجه اشتراکی میان خود می‌یافتند و به همین سبب - و البته به بهانه‌های دیگر نیز - ما را می‌کوبیدند. تا کار به اخراج ما چندتن: کسرایی وسایه و تنگابنی و برومند و خود من از کانون انجامید...

چهارشنبه یازدهم تیر

دیشب، شش ساعتی خواب آسوده. غلت و واغلتی کوتاه، و برمی‌خیزم، به یک جست. هنوز چیزی از چابکی کودکی در این پیرمرد هست. به شستشوی صبحانه می‌پردازم، و ریشی که می‌تراشم. چاشت امروز همان است که هر روز بود: شیروچای سبز و نان و پنیر. سپاس. جامه‌دانم آماده است. پس از یک هفته گردش و دیدار و گفت‌وگو امروز کابل و دوستان مهربان افغانی‌ام را ترک می‌کنم. به اتفاق مهماندارم جوان عزیز و کارآمد، راهی فرودگاه می‌شوم. در دوسوی جاده، همان تلاش آهسته و رفت و آمد آرام مردم و چارپا. و آفتاب که از میان درختان نیزه‌می‌کشد، و دهقانان که گندم‌زار خود را درو می‌کنند. منظره‌ای رنگارنگ و آرمیده.

به فرودگاه می‌رسیم. هنوز ساعتی تا پرواز مانده است. به اتاق انتظار راهنمایی می‌شوم. آقای محمود بریالی و چندتن دیگر آنجا هستند، به انتظار مهمانانی که می‌آیند. همچنین برای خدا حافظی. اینک وقت بدرود. روبوسی با یک عزیزان و آرزوی پیروزی انقلاب و شکست نزدیک امپریالیسم آمریکا.

یک ربع گذشته از ظهر، هوا پیمابه پرواز درمی‌آید. باز من و همان راه دور و درازی که در آمدن به کابل پیموده‌ام و در دل، گله از آن که چرا به جای دوساعت پرواز باید بیش از دوشبانه‌روز در راه باشم. و نیز نگرانی از آن که جدایی میان دو انقلاب موازی در دو کشور برادر تاچه حد هر دو را آسیب‌پذیر می‌سازد...